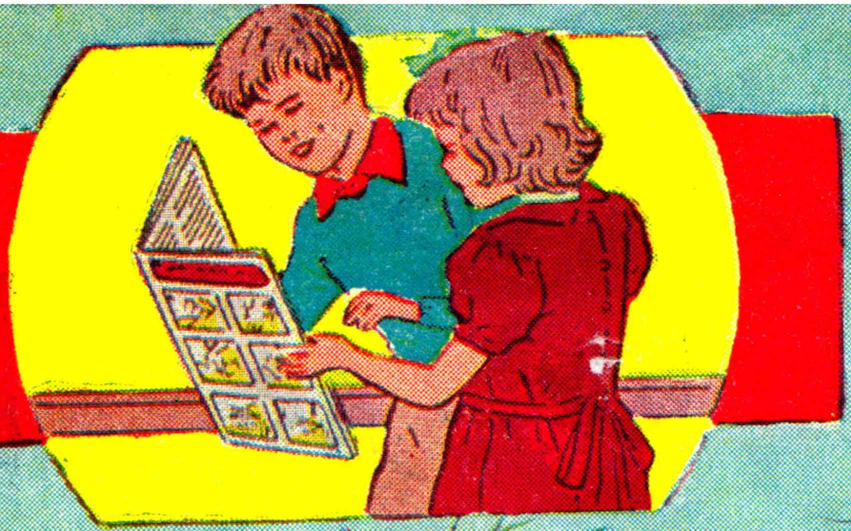
کیهان بچه‌ها



سال هشتم شماره ۳۶۲

در شهرستانها



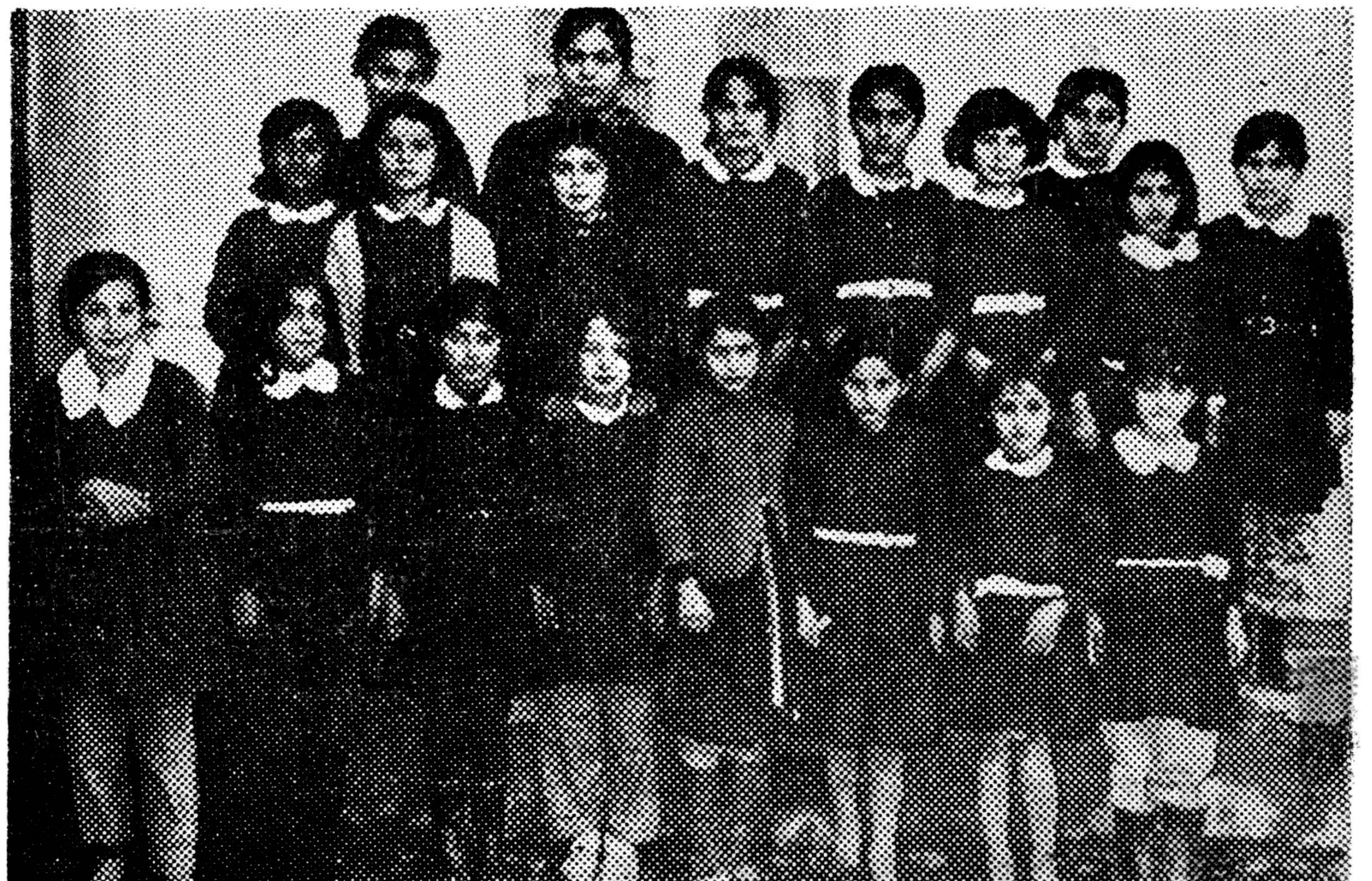
اهواز

در هفته کارنیک دوشیزگان پیشآهنگ و فرشتگان دبستان مهر از پرورشگاه خیریه فرح پهلوی و پرورشگاه شیر و خورشید بازدید و بین دوستان همسال خود پارچه و میوه و شیرینی توزیع کردند.



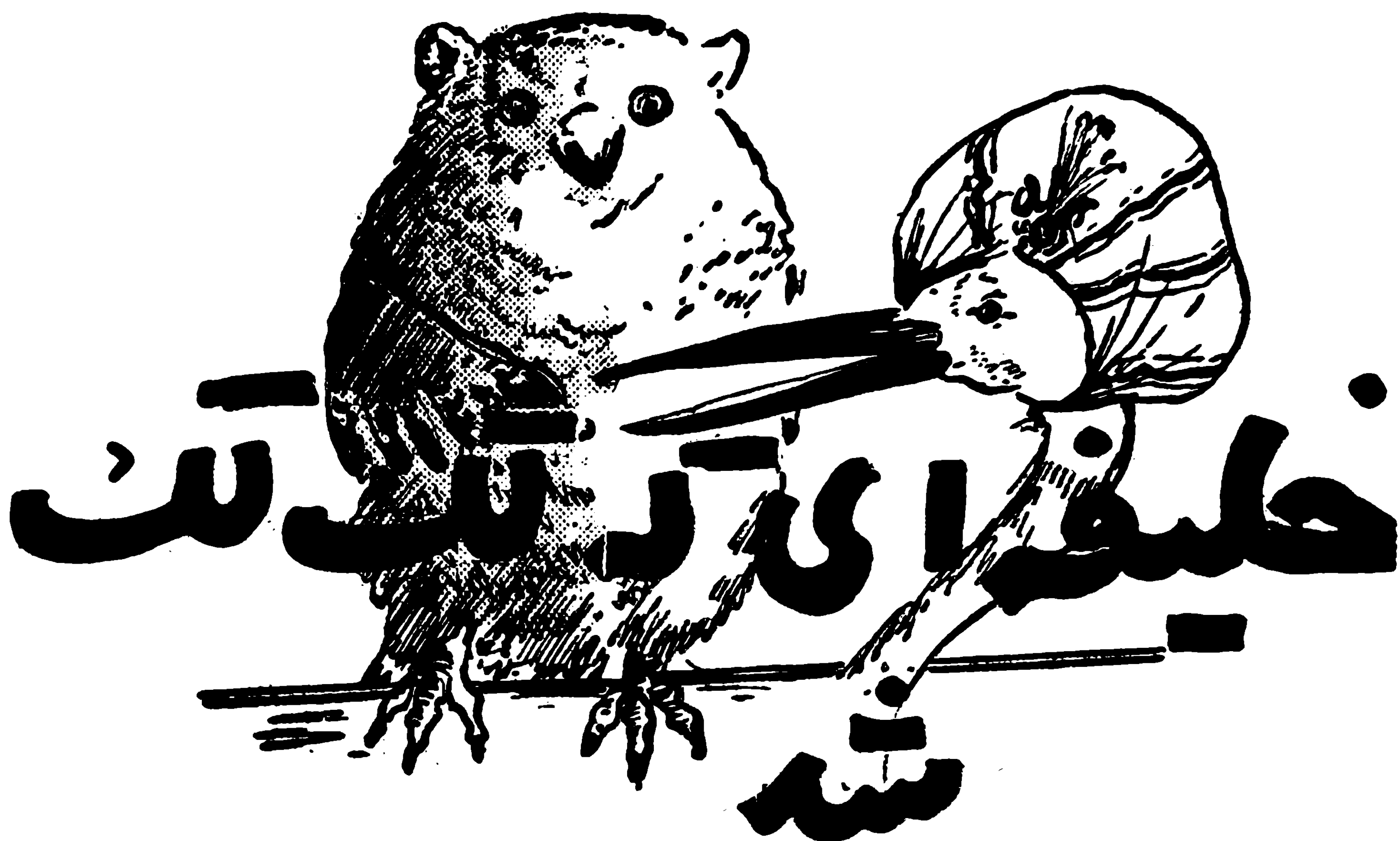
اصفهان

در مسابقه بسکتبال که بین تیم پیش آهنگان باشگاه آرارات تهران و پیش‌آهنگان دبیرستان هراتی اصفهان در دانشسرای مقدماتی برگزار گردید پیشآهنگان اصفهان پیروز شدند و پیش از مسابقه افراد دوتیم هدیه‌هائی بهم دادند و باتفاق آقای رضا نوائی سرگروه، گروه رضاشاه کبیر عکس گرفتند.



فومن

دانش آموزان دبیرستان ایران فومن دوستداران کیهان بچه‌ها



تابلوی روی جلد مربوط باین داستان است

در یك روزگرم تابستان هنگام غروب آفتاب خلیفه‌ای بنام (قاصد) روی صندلی راحتی لم داده بود و مثل همیشه پس‌ازخواب بعداز ظهرش چپق خود را که از چوب قرمز بود در دهان گذارده بود ومیکشید . وگاه‌بگاه‌هم از قهوه پررنگی که غلامش برای اوتهیه کرده بود میچشید و بریشهای سیاهش دستی میکشید واین حالتها نشان میدادکه خلیفه کاملا از اوضاع راضی و سرحال است .

درتمام مدت بعداز ظهر خلیفه خوشحال و راضی بود و معمولا دراین‌مواقع بهتر ازهمیشه میتوانستند از او درخواست کمك و یاهمراهی بکنند .

منصورکه (وزیر بزرگ) خلیفه و سرکرده مشاورین بود این موضوع را میدانست وهمیشه در مواقع خوشحالی خلیفه نزدش می‌آمد و بااو حرف میزد در همان بعداز ظهر هم مثل همیشه وزیر درحالیکه قدری ناراحت بود بخدمت خلیفه آمد .

خلیفه چپق خود را از دهانش برداشت و بوزیرش گفت «وزیر اعظم و عزیز من بچه‌علت تورا ناراحت می‌بینم آیا اتفاق بدی برایت افتاده !

وزیر دستهایش را برسینه گذارد و درمقابل حاکم و فرمانفرمایش بقدری خم شد و تعظیم کرد که ریشش بزمین رسید و بعد جواب داد :

«درمقابل در قصر شما تاجری را دیدم که جنسهای بسیار جالب و قیمتی را میفروشد من خیلی میل دارم که‌یکی از آنها را بخرم ولی متاسفانه یك سکه‌هم ندارم خلیفه که مدتهابود بوزیرش انعام وهدیه‌ای نداده بود دستهایش‌را بهم زد و غلامش باعجله داخل شد خلیفه‌دستور دادکه تاجر را بداخل قصر بیاورند پس از چند دقیقه مرد تاجر وارد شد.»

تاجر مرد کوتاه‌قد و قوی بود اما رنگ صورتش مثل لیموزرد بود و لباس کهنه‌ای پوشیده بود یك جعبه بزرگی همراه داشت که درآن گلوبند های مروارید بود و انگشترها و

شانه‌هائی که روی آنها مروارید های درشت و قیمتی کار گذاشته بودند و همچنین طپانچه های زینت شده و جواهرنشان در جعبه قرار داشت خلیفه و وزیرش مدتی طولانی آنچه را که در جعبه بودتماشا وانتخاب کردندبعدخلیفه یك طپانچه برای خودش ویکی هم برای منصور و یك شانه مرواریدنشان برای زن وزیرانتخاب کرد و خرید موقعیکه تاجر مشغول بستن جعبه بود خلیفه یك‌جعبه کوچك دیگری هم نزدتاجر دید و از اوپرسید درآن جعبه چیست ؟

مرد تاجر جعبه کوچك را بازکرد و ازداخل آن یك قوطی خیلی قشنگ مسی‌که روی آن کنده‌کاری شده بود و جای جواهر بود بیرون آورد روی قوطی تکه‌پوستی بود و داخل آن گرد سیاه‌رنگی جای داشت برروی پــوست علاماتی دیده میشد و باخط مخصوصی روی آن ورقه پوست جمله‌هائی نوشته شده بود کـه هیچیك نتوانستند آن را بخوانند مرد تاجـر بخلیفه گفت که‌این را یکنفر در راه مسافرت بمکه بمن فروخت‌ولی‌نمیدانم‌بچه‌کاری میخورد اگر شما مایل بخرید آن باشید من خیلی ارزان میفروشم چون برای من مصرفی ندارد .

خلیفه که عشق زیادی بجمع‌آوری آثارخطی داشت جعبه راکه در آن پوست نوشته شده بود خرید و تاجر را مرخص کرد ولی خیلی میـل داشت که این خط را بخواند پس ازوزیرش پرسیدکه آیاکسی را میشناسد که این خط را بتواند بخواند وزیر گفت : «آقای من ،نزدیك مسجد بزرگ مردی زندگی میکند که او را سلیم مینامند و خیلی داناست و میتواند کـه تمام خطهای دنیا را بخواند دنبال او بفرستید شاید بتواند این خطعجیب رابرای شمابخواند»

خلیفه دنبال سلیم دانا فرستاد و اوهم فورا حاضر شد خلیفه بسلیم گفت‌که من شنیده‌ام که تومرد دانا و خوبی هستی روی این پوست را بخوان و بمابگوکه‌چه‌نوشته است‌اگر تونتوانی این خط را بخوانی من بتو لباس های عالی و قیمتی میدهم واگرنتوانی‌بخوانی دستورمیدهم که دوازده ضربه شلاق به‌پشت تـو بـزنند و همچنین پنجاه ضربه بکف پایت بزنند برای اینکه بدون جهت اجازه داده‌ای‌که تورا مـرد دانائی بخوانند درصورتیکه هیچ چیز نیستی .

سلیم تعظیم کرد و گفت :

«آقای من هرچه بفرمائید اجرا میکنم» .

بعداز نزدیك ورقه پوست را نگاه کرد و پس‌از چند دقیقه گفت: «اگراین خط رانخوانم حاضرم که مرا بدار بزنید».

خلیفه گفت باید هم همینطور باشد حـالا بگو ببینم چه نوشته .

سلیم مطالب روی پوست را اینطور خواند :

«هرکسی‌که گرد داخل جعبه‌جواهر رابه‌بینی بکشد وبگوید اجی‌مجی‌لاترجی فورا بشکـل هرحیوان و یاپرنده‌ای که مایل باشد درمیآید و زبان آن حیوان را میفهمد و اگر بخواهدکه دوباره بشکل انسان برگردد باید در مقابل مشرق بایستد و سه‌مرتبه تعظیم کند و این‌کلمه رمز را بگوید ولی باید دانست که در تمام موقعیکه بشکل حیـوان است از خنـدیـدن خودداری کند زیرا اگر بخندد آن کلمه رمز از خاطرش میرود و آنرا بیاد نمی‌آوردبنابراین همیشه بشکل حیوان یاپرنده باقی میماند» .

خلیفه خیلی خوشحال شد و سلیم را قسم دادکه این راز را پیش خود نگهدارد و ابداآن را بکسی نگوید بعد باولباسهای‌تازه و گرانبها بخشید و او را پی‌کارش فرستاد وزیرش را نزد خود خواند و گفت : «منصور عزیزبعداز شنیدن این داستان من دیگر راحت ندارم و آرزو دارم که خودم را بشکل حیوان ویـــا

پرنده‌ای در آورم فردا صبح خیلی زود پیش‌من بیا تااینکه باهم بده نزدیك برویم وازاین گرد دربینی بکشیم تازبان حیوانات جنـگلهـا و مزرعه‌ها و پرندگان وحتی ماهیها را بفهمیم».

وزیر مثل حاکم خیلی‌علاقمندباین کار نبود ولی چون میدانست خلیفه دوست ندارد کسی برخلاف اراده‌اش صحبت کند حرفی نـزد و قبول کرد.

روز بعد وزیر پس از صرف صبحانه فورا بخدمت خلیفه آمد. خلیفه‌هم قوطی جای‌جواهر را زیرکمربند خودش پنهان کرد و نوکرها را هم مرخص کرد و باوزیر براه افتاد.

آنها زیر سایه درختان باغ راه رفتند ولی هیچ پرنده‌ای را روی درختان و بالای‌بوته‌ها پیدا نکردند پس برای بوکشیدن آن گرد کجا باید میرفتند؟

وزیر عقیده داشت که بطرف استخری که گلهای زنبق داشت بروند چون قبلا در آنجا لك‌لكهائی را دیده بود.

خلیفه رای وزیر را پسندید و دنبال وزیر بطرف استخری رفتند که روی آن پراز زنبق های آبی بود یك لك‌لك لب‌آب ایستاده بود و هرچند دقیقه یکبار نوکش را در آب فـرو میبرد تابلکه ماهی بگیرد و یك لك‌لك دیگـر روی سرآنها بشکل دایره پرواز میکرد وکم‌کم پائین میآمد.

وزیر گفت:

«آقای من باین ریش خودم قسم میخورم‌که این دو لك‌لك باهم صحبت میکنند اگر مـا بخواهیم حرفهای آنها را بشنویم بهتر است که بشکل آنها دربیائیم».

خلیفه باخوشحالی گفت:

«چه فکر خوبی».

اول میبایستی ورد را یادبگیریم که بتوانیم

دوستداران کیهان بچه‌ها شهرستانها



حسینعلی واسعی و یداله خوش‌آمدی تفت



فرخنده و فریده فرهمند شاهی



کامیار وکامبیزفرقان فومن

دوباره بشکل انسان برگردیم بعد سه‌مرتبه‌بطرف شرق خم شد و گفت اجی‌مجی‌لاترجی و کلمه را خوب حفظ کردند تاخود را بشکل لك‌لك درآورند و باخودشان عهد کردندکـه بهیچ موضوعی نخندند والا هیچوقت نمیتوانندبشکل انسان دربیایند در همین موقع لك‌لك از روی سرآنها چرخی زد و بزمین نشست. خلیفه‌فورا

صفحه ۷ را بخوانید

مسابقه شماره ۱۳ شاه پسند با ۲۰ جایزه ممتاز

شاه پسند بهترین هدیه برای مامان



بچه‌های عزیز : نقاشی بالا را بسلیقه خودتان رنگ‌آمیزی کنید و بنشانی‌تهران :خیابان بوذرجمهری سرای حافظ قسمت روابط عمومی شاه‌پسند بفرستید و جایزه بگیرید شما در انتخاب رنگها آزاد هستید ولی باید شکل قوطی‌شاه‌پسند را حتما مطابق رنگ اصلی قوطی شاه‌پسند رنگ کنید این جایزه‌ها بین ۲۰ نفر از کسانی که نقاشی آنها خوب باشد بحکم قرعه تقسیم خواهد شد : ساعت‌مچی ۵عدد : قلم خودنویس دیپلمات ۵ عدد : جعبه آبرنگ‌ده عدد مدت این مسابقه یکماه خواهد بود .

نام   نام خانوادگی   نشانی

بقیه داستان خلیفه لك‌لك‌شد

قوطی را درآورد وکمی از گرد را دربینی گذاشت و کشیدوکمی‌هم بوزیرش‌داد وهردوی آنها فورا ورد اجی‌مجی‌لاترجی‌را تکرار کردند در همان موقع متوجه شدند که تغییر کلی در آنها پیدا میشود ساق‌پاهایشان دراز ولاغر و برنگ صورتی میشود .

کفش قشنگ آنها تبدیل به‌پنجه‌های لك‌لك شد و دستهایشان بشکل بال درآمد و بدن‌آنها ازپرهای سفید و بلندی پوشیده شد .

گردن آنها خیلی خیلی دراز شد وریش آنها تبدیل بنوك‌بلند خالداری شد .

خلیفه باتعجب بوزیرش گفت : «نگاه کن نوك تو ازریشت قشنگ‌تر است من اقرارمیکنم که درتمام زندگی هیچ واقعه‌ای را جالب‌تر ازاین ندیده‌ام» .

وزیر گفت عالیجناب خیلی متشکرم وبخلیفه تعظیم کرد و گفت که خلیفه در شکل لك‌لك خیلی زیباتر است .

«پس حالا بطرف لك‌لك‌ها برویم تا زبان‌آنها را بشنویم و ببینیم چه میگویند» .

خلیفه و وزیر جلو رفتند و نزدیك‌دو لك‌لك دیگر ایستادند و دیدندکه لك‌لکی که در مقابل آنها بزمین نشسته بود در برابر لك‌لك دیگر ایستاده و نوك خود را به‌پایش میمالد بعد بالهایش را آرایش داد و نزدیك دیگری رفت آن دو شروع بصحبت کردند .

«صبح بخیر آقای پادراز امروز یك کمی دیرآمدید» .

«صبح شما بخیر دوشیزه نوك‌دراز عزیز من مشغول تهیه صبحانه بودم آیا ممکن است که قسمتی از سوسمار و یایك پای قورباغه را از من قبول کنید؟» .

«دوست عزیز خیلی‌متشکرم من‌برای‌خوردن صبحانه باینجا نیامده‌ام بلکه پدرم امشب یك مهمانی برپاکرده ومن باید در مقابل مهمانها آواز بخوانم و برقصم من آمدم اینجا تابلکه تمرین کنیم»

در همین موقع لك‌لك (دختر) خیلی شاداب و خوشحال شروع بجفتك انداختن کرد و گردنش را کشید و باحرکت جالبی خودنمائی کرد .

خلیفه و منصورباحال‌تعجب باونگاه‌میکردند آخر رقص تمام شد لك‌لك‌معلقی زد و بعدروی یك پایش ایستاد و بالهایش را بهم‌زد دونفر تماشاچی از دیدن این منظره نتوانستند ازخنده خودداری کنند و هردو شروع بخنده کردند در همین موقع خلیفه حس کردکه از موقعیتی که دارد خیلی خوشحالست سپس گفت :

«من میل ندارم این وضع خودم را باتمام طلاهای دنیا عوض‌کنم چقدر بدشد که لك‌لکها از صدای خنده ما پرواز کردند من میل داشتم که آواز خواندن آنها را درحال تمرین‌به‌بینم» .

ناگهان وزیر متوجه شدکه آنها نمیبایستی درحال لك‌لك بودنشان خندیده باشند خلیفه را هم ازاین موضوع ترسانید .

خلیفه گفت اگر ماتاآخر عمر لك‌لك‌بمانیم چه میشود ؟ زود بخاطر بیاورکه ما باید چه‌کار بکنیم منکه فراموش کردم» باید سه‌مرتبه‌بطرف مشرق خم بشویم و بگوئیم .

اج ... م... تج ...

آنها مرتب خم میشدند. ولی متاسفانه‌کلمه را بخاطر نمیآوردند ورد از خاطرشان‌رفته بود وزیر زانو زده بود وخلیفه مرتب اج...تج.. را تکرار میکرد ولی جمله اصلی گفته نمیشد خلیفه گفت من خیلی احمق بودم که همه چیز را فراموش کردم و حالا هم باید برای همین کودنی تنبیه بشوم و همیشه شکل لك‌لك باقی بمانم بنابراین قاصد و وزیر بزرگش بشکل

در شماره بعد بخوانید

مبارزه فیل و نهنگ

یکشب خرگوش بساحل دریا رفت خزه‌هارا بو کرد دلش خواست که ازسبزیهای دریا بچشد. ناگهان چشمش به‌نهنگ وفیلی افتاد که بایکدیگر مشغول گفتگو بودند. خرگوش در پشت سنگ بزرگی پنهان شد و به‌صحبت آنها گوش فراداد.

نهنگ باغرور و تکبر مخصوصی می‌گفت:

- برادرجان فیل! تو در روی خشکی از همه جانوران بزرگتر وقویتر هستی ومن هم‌در دریا از همه حیوانات دریائی زور و قوتم بیشتر است. چرا ماباهم متحد نشویم و در روی زمین و دریا ازهمه حیوانات بالاتر نباشیم. اگرچنین کاری کنیم دیگر هیچکس نمیتواند از زیر قدرت و زور مابیرون رود و باما مخالفت کند.

فیل از حرفهای نهنگ خیلی خوشش آمد خودش را موجودی خیال‌کرد که همه از او میترسیدند و هرچه‌بخواهد دردنیاانجام‌میشود. رو به‌نهنگ کرد و گفت:

- بسیار فکر خوبی است ومن این عقیده‌را پسندیدم. فیل ونهنگ پس ازاین گفتگو ازهم جدا شدند و رفتند ولی خرگوش تنها ماند و بفکر فرورفت: «این‌دو حیوان بفکر افتاده‌اند که همه را مطمیع خودشان کنند و تصور میکنند که از همه زورمندترند ولی ماخرگوشها باید ثابت کنیم‌که فکر اینها صحیح نیست و اگر ما بخواهیم هیچوقت ازاین دو حیوان اطاعت نمیکنیم».

خرگوش خیلی دراین‌باره فکر کرد و رفت توی جنگل بفکر فرو رفت که چطور این دو حیوان را ازیکدیگر دور وحیوانات دیگر را از شر آنها محفوظ کند.

خرگوش تمام دوستان و رفقای خودش را دعوت کرد و آنچه را که دیده و شنیده بود برای آنها گفت واز آنها کمك خواست. بآنها گفت اگر یك طناب بلند محکمی‌بمن بدهید من بشما نشان میدهم‌که چه باید کرد.

خرگوشها طناب بلند محکمی را پیدا کردند و دراختیار خرگوش رفقیشان گذاشتند ومنتظر ماندند که چه خواهد کرد.

خرگوش وقتیکه طناب را گرفت پیش‌نهنگ رفت و گفت:

- ای حیوان زورمندی که دربین حیوانات دریا ازتو قویتر کسی نیست. لطفا ممکن‌است بمن ضعیف بیچاره کمکی کنی؟

نهنگ گفت:

- ای حیوان کوچك‌بیچاره‌بگوچه‌میخواهی؟

- گاومن توی گل گیرکرده میخواهم او را بیرون بکشم این طناب را آورده‌ام که اگر اجازه دهی به‌دم‌تو به‌بندم وآن گاو را بیرون بکشیم.

نهنگ کمی فکر کرد و گفت:

- بسیار خوب. مانعی ندارد.

خرگوش طناب را بدم نهنگ بست وگفت:

- حالا آقای من! من میروم وسر دیگر طناب را بگردن گاو می‌بندم وقتیکه علامت‌مرا شنیدی باهرچه‌قوت دربدن‌داری این طناب را بکش.

خرگوش بعد ازاین داستان رفت پیش فیل و موضوع گاو را باو گفت و مطلبش رااینطور

بیان کرد :

– آیا ای فیل قوی ! ممکن است بااین‌زورو نیروئی که داری به‌من ضعیف‌و بیچاره کمکی کنی و گاوم را از توی گل ولای بیرون بیاوری ؟ آخرمن جزاین گاو چیز دیگری در این‌دنیا ندارم .

فیل پرسید :

– ای خرگوش بیچاره و ضعیف! چه‌میتوانم بکنم ؟

خرگوش گفت :

– اجازه بده سرطناب را به‌خرطوم قوی توبه‌بندم اگر تویك‌بار طناب را بکشی کافی است که گاومن از توی گل بیرون بیاید .

فیل راضی شد و حاضر شد که اولین‌علامتی که خرگوش نشان دهد طناب را بکشد .

خرگوش دوان دوان رفت و رفقای خودش را جمع کرد و رفتند روی یك تپه بلندی که در وسط راه نهنگ و فیل بودوصدای شیپور را بلند کردند.

دراینجا یك صحنه عجیبی دیده شد . فیل به‌یکطرف میکشید و نهنگ بطرف دیگر .طناب کشیده شد و هیچیك از آنها نتوانستند ز جای خودشان تکان بخورند.هردوزورمندان پریشان و ناراحت شدند .

فیل غرغر کرد و گفت :

– این گاو چقدر سنگین است.مثل اینست که بخواهم درخت تنومندی را از ریشه بیرون بکشم .

فیل به‌درخت خرمای تنومندی تکیه کرد و بانیروی عجیبی دوباره طناب را کشید .نهنگ هم وقتیکه زور طرف را دید خیال کرد که گاو میخواهد بزیرزمین پناه ببرد با خودش گفت : «محال است از چنگ من فرار کنی»

نهنگ زیرآب رفت و باشدت بیشتری طناب را کشید .

هردو این کار راادامه‌میدادند و خرگوشهائی که در روی تپه جمع شده بودند این صحنه را میدیدند و میخندیدند .

فیل عاقبت چندبار طناب را دور خرطومش پیچید و بایك زور نهنگ را ازتوی آب‌بیرون کشید . نهنگ دوباره نیروهای خود را جمع کرد و بته دریا رفت و طناب را کشید

این قضیه چندین‌بار ادامه پیدا کرد و هردو زورآزمائی میکردند . عاقبت در ساحل هردو بیکدیگر رسیدند و چون در برابر یکدیگرقرار گرفتند باتعجب بهم نگاه میکردند و باور نداشتند .

فیل گفت :

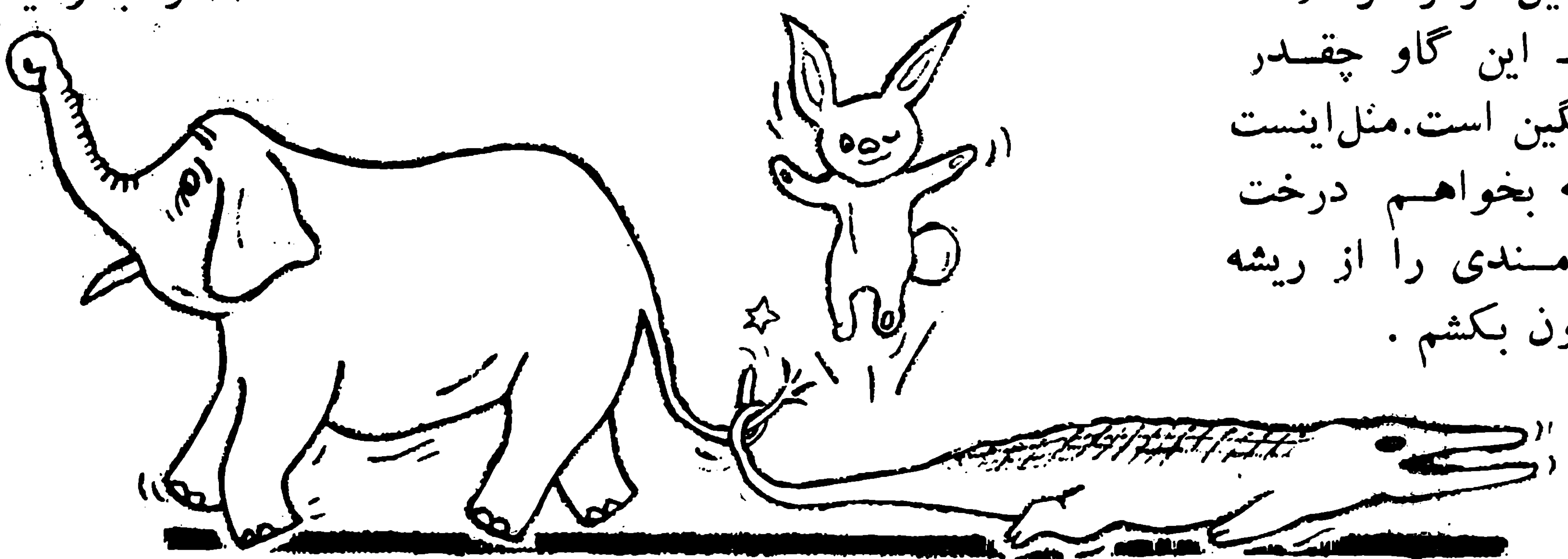
– تو بودی که مرا می‌کشیدی ؟

نهنگ جواب داد :

– تو خیال میکنی که از من قویتری ؟ من ثابت میکنم که از تو قویترهم هست.

نهنگ وفیل هردو خشمگین شده بودند و

صفحه ۳۳ را بخوانید



بازی و سرگرمی

برای اینکه ببینید چه چیزی دراین نقاشی پنهان شده تمام جاهائی‌که علامت گذاری شده بامداد سیاه کنید .

نقاشی اردک خانم

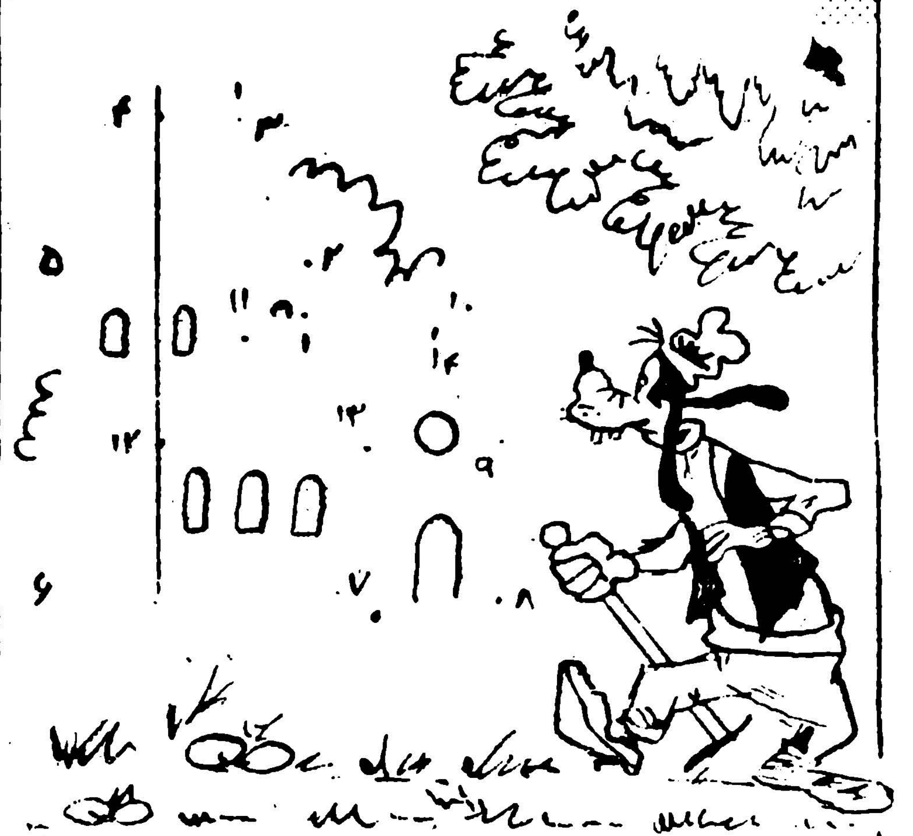
اردک‌خانم یک نقاشی کرده‌است اگر شما میخواهید بدانیدکه چی نقاشی‌کرده با یک مداد سیاه پر رنگ تمام خانه‌هائی‌را که‌عدد آنها به ۴ قابل قسمت است سیاه کنید اما مواظب باشید اشتباه نکنید !



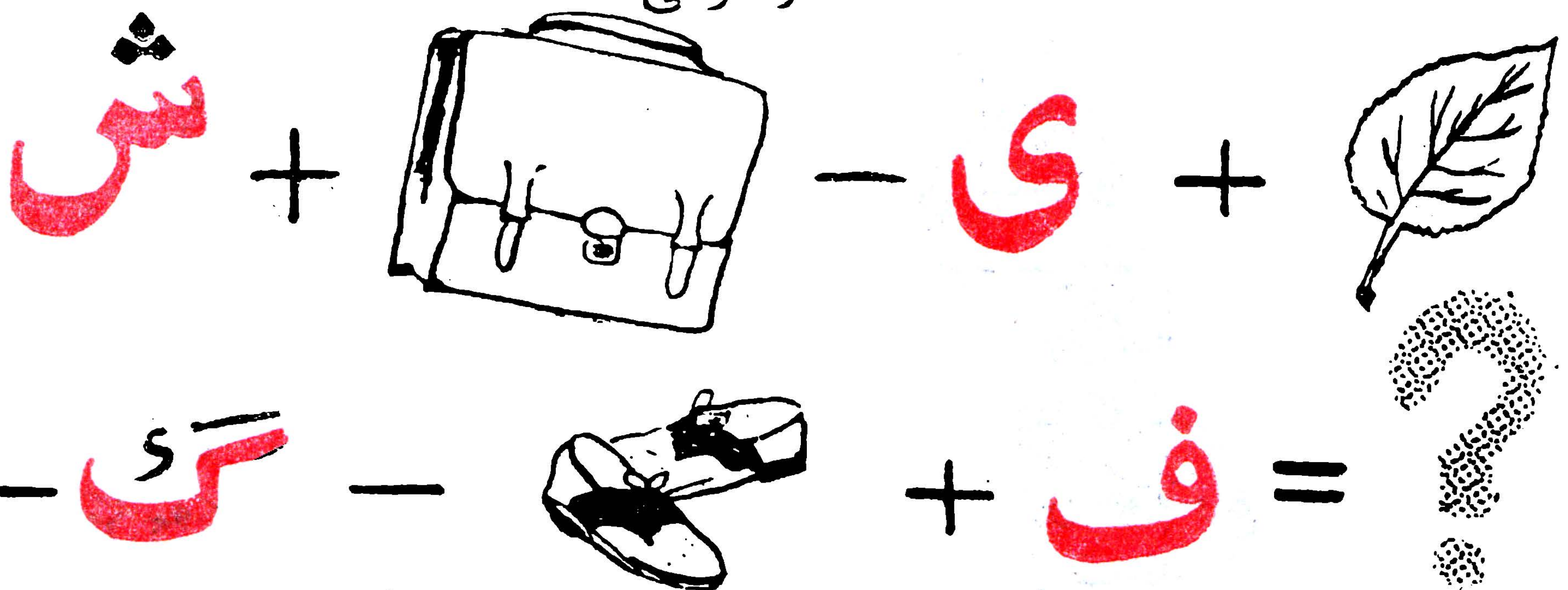


نگهبان بیدار و مواظب است واجازه نمی‌دهد که‌کسی وارد قصر عجائب شود .اما عموجان و دوستش میخواهندبهر ترتیبی است خود را باو برساند راه درست را بآنها نشان دهید .

آقاگرگه ازراه دور آمده و میخواهد بخانه بزلنز نگوله‌پا برود اماجزچندنقطه وخط ودایره چیزی نمی‌بیند شما شماره‌ها رابهم وصل کنید تاخانه را بشناسد ولی نگدارید که‌داخل خانه شود .



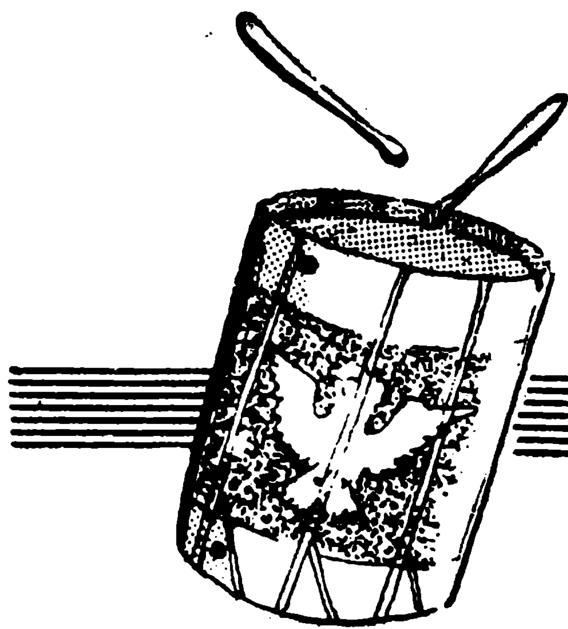
معما ــ سرگرمی





جواب در صفحه ۲۵

پس‌از جمع و تفریق کردن حرفها آنچه‌حرف باقی ماندباهم ترکیب کنید . بچیزی‌میرسید که‌این روزها بیشتر کوهها و صحراها را پوشانده وهمه‌جا را سرد کرده است !



فانفان لاتولیپ

ـ۹ـ

در شماره های پیش خواندید که : فانفان پسربچه‌سیزده ساله تصمیم گرفت بدنبال پیش‌آمدها برود و کاری بدست آورد تا برای خانواده‌اش کمکی باشد . فانفان پس از خداحافظی از مادرش براه افتاد . مادرش باو سفارش کرده بود که بشهر رنس نرود و وقتی باباپیرونه سرباز پیر از او درخواست کرد که پیغامی بیکی از دوستانش در شهر رنس برساند ، فانفان عذرخواست و پس ازخداحافظی از باباپیرونه راه جنگل را درپیش گرفت . در راه بچند نفر برخورد کرد که میخواستند پولش را بگیرند .

اما با کمك آقای لودویك کاسب دوره‌گرد از چنگ آنها خلاصی یافت و قرار گذاشت که با آقای لودویك دوست و همسفر باشد و با او بطرف پاریس برود اما پول او را خود آقای لودویك نصفشب برداشت و فرار کرد . فانفان با پسر دیگری که نامش سنگ‌بزرگ بود و لودویك کیف پول او را هم برده بود براه افتاد تا حق خود را از آن مرد بدجنس بگیرد ..

فانفان زیرلب جمله‌های باباپرونیه را که گفته بود «پیش فانفان لاتولیپ ! به‌پیش فانفان لاتولیپ !» زمزمه میکرد .

«سنگ بزرگ» باو گفت :

ـ اینراکه میخوانی قشنگ است . آیا تو خودت آنرا درست کرده‌ای ؟

فانفان شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

ـ مگر به‌قیافه من میآید که بتوانم شعری بسازم ؟

ـ من ، من‌سه‌چهارتا ساخته‌ام . هنگامیکه حالم خوب است خود بخود شعر میگویم حتی در دهکده مردم میگفتند که من بچه با استعدادی هستم . میل‌داری که آواز «فانفان لاتولیپ» را بسازم ؟

فانفان جواب داد :

ـ فکر میکنم کارهای خیلی زیادی داریم که باید انجام بدهیم . اول ازهمه بایدلودویك را پیدا کنیم و تکلیف خودمان را با اوروشن کنیم .

«سنگ بزرگ» باسکوت گفته رفیقش را تصدیق کرد. ولی از صورتش خیلی زودفهمیده میشد که فکری درسر دارد و تصمیم گرفته دیریازود آنرا اجرا کند .

از اولین دهکده گذشتند . دهقان پیری‌که روی گاوآهن تکیه کرده بود بآنها گفت که یك ساعت پیش مرد دوره‌گردی را دیده که ازاینجا عبور میکرده و بدون اینکه بماند براه خود ادامه داده است .

دو رفیق از دهکده بیرون رفتند وهمچنان براه خود ادامه دادند. تاآنموقع سه‌ساعت‌بود که‌مرتب راه میرفتند . پای آنها از خستگی سنگین شده و خورشید که حالا کاملا بالا آمده بود سرآنها را میسوزانید .

«سنگ بزرگ» ساکت و خاموش بود و بنظر میرسید که حس مقاومتی دراوایجاد شده وفانفان ازاین موضوع تعجب کرده بود . تا به‌سرپیچی رسیدند که جاده باسراشیبی تندی پائین میرفت . دراین موقع فانفان گفت :

ـ اگر ما پیش‌از غروب آفتاب به‌لودویك

نرسیم باید دیگر از پولمان صرف‌نظر کنیم .

بعد ناگهان از تعجب صدائی کرد . در فرورفتگی دره دهکده کوچکی‌بنظر میرسید . چندتادودکش دراطراف برج ناقوس کلیسائی سربرآورده بود . فانفان گفت :

- خیال میکنم شکار ما حالا در نزدیکی ما قرار گرفته است .

آنها ازکنار چند خانه گذشتند ، کوچه اصلی را ادامه دادند و کلیسا را دور زدند . بنظر میرسید که در دهکده‌کسی‌زندگی‌نمیکند. بدون شك ، دراین وقت روز ، همه دهقانان در مزرعه بودند .

ولی ناگهان صداهائی بگوششان رسید ! فانفان به «سنگ بزرگ» گفت :

- گوش‌کن ! قسم میخورم که ...»

بعد بدون تمام‌کردن سخنانش ، بدو از کوچه‌ای گذشت . «سنگ بزرگ» سرشار از امید بدنبال او دویدن گرفت .

در آخر این کوچه ایستادند . در برابر آنها، رودخانه کوچکی باکناره سنگچین شده‌ای نمایان بود . درکنار این رودخانه ، در حدود بیست زن رختشو درکنار رختشویخانه‌روستائی زانو بزمین زده بودند. ولی‌اینها کارنمیکردند. همه سرهای خود را بطرف کناره سنگی رودخانه ، جائیکه مردی روی نصفه چلیکی نشسته و پرگوئی میکرد چرخانیده بودند .

واین مرد ، همان لودویك، کاسب دوره‌گرد بود ! او نمیتوانست فانفان و «سنگ بزرگ» را ببیند چون این دو پشت خود را بطرف او کرده بودند .

این مرد چه میگفت ؟ درحالیکه باهردست سالنامه‌ای گرفته بود اینطور سخن‌رانی‌میکرد!

- خانمها ، اولین مرتبه است که به‌دهکده شما میآیم و خیلی خوشحالم که شنوندگان‌باین خوشگلی دارم ! اسم من لودویك است . ولی بااسم نمیشود کسی را شناخت ! من قبل از هرچه یك‌نفر خدمتکار انسانیت هستم ! بله ، خانمها ، یك‌خدمتکار انسانیت ! من دانش وفهم به‌دورافتاده‌ترین جاها میبرم . سالنامه های مرا بخرید . اینها خیلی ارزان قیمت است .

یك آدمی که زبان چرب ونرمی داشته‌باشد درهرجا و باهرکه صحبت کند ، همیشه پیروز میشود .

زنان رختشو ، درحالیکه باآرنج به‌پهلوی یکدیگر میزدند و خنده‌را سرداده بودند از جای خود بلند شده بودند و قدم به‌قدم بطرف دوره‌گرد جلو میرفتند ، بعضی از آنها انگشتهایشان را باپیش‌بند خود پاك میکردند و چندتائی هم هنوز تخته رختشوئی را بدست داشتند .

لودویك باردیگر به‌سخن آمد و گفت :

- خانمها ، از فرصت استفاده کنید . فردامن ازاینجا دور خواهم شد و پس‌از چند روز دیگر به‌شهر بزرگ رنس میرسم . دراین شهر بیست سال است که همه مرا می‌شناسند و....

سخن‌رانی لودویك درهمین جاقطع شد . حادثه‌ای عجیب و ناگهانی اتفاق افتاده بود . فانفان باتنفروانزجاربه‌پرحرفیهای مسخره‌کاسب دوره‌گرد گوش داده بود . ولی‌همینکه اسم «رنس» از دهان لودویك بیرون آمد وبه‌گوش او رسید خونش بجوش آمد . این کلمه مرتب درگوش او صدا میکرد و او را رنج میداد. درصورتیکه چقدر مایل بود آنرابکلی‌فراموش کند و از سرخود بیرون آورد .

فانفان باچهار قدم بلند از کناره سنگی

صفحه ۱۶ را بخوانید

داستان پرواز - دانش‌پرحادثه درصفحه بعد



شخص دیگری که برای پرواز در هوا کوششهائی کرد «لئوناردو داوینچی» بودکه در حدود سالهائی که کریستف‌کلمب آمریکا راکشف‌کرد زندگی‌میکرد. لئوناردو در بیشتر کارها دست داشت : درعلم ، در هنر و در پزشکی .

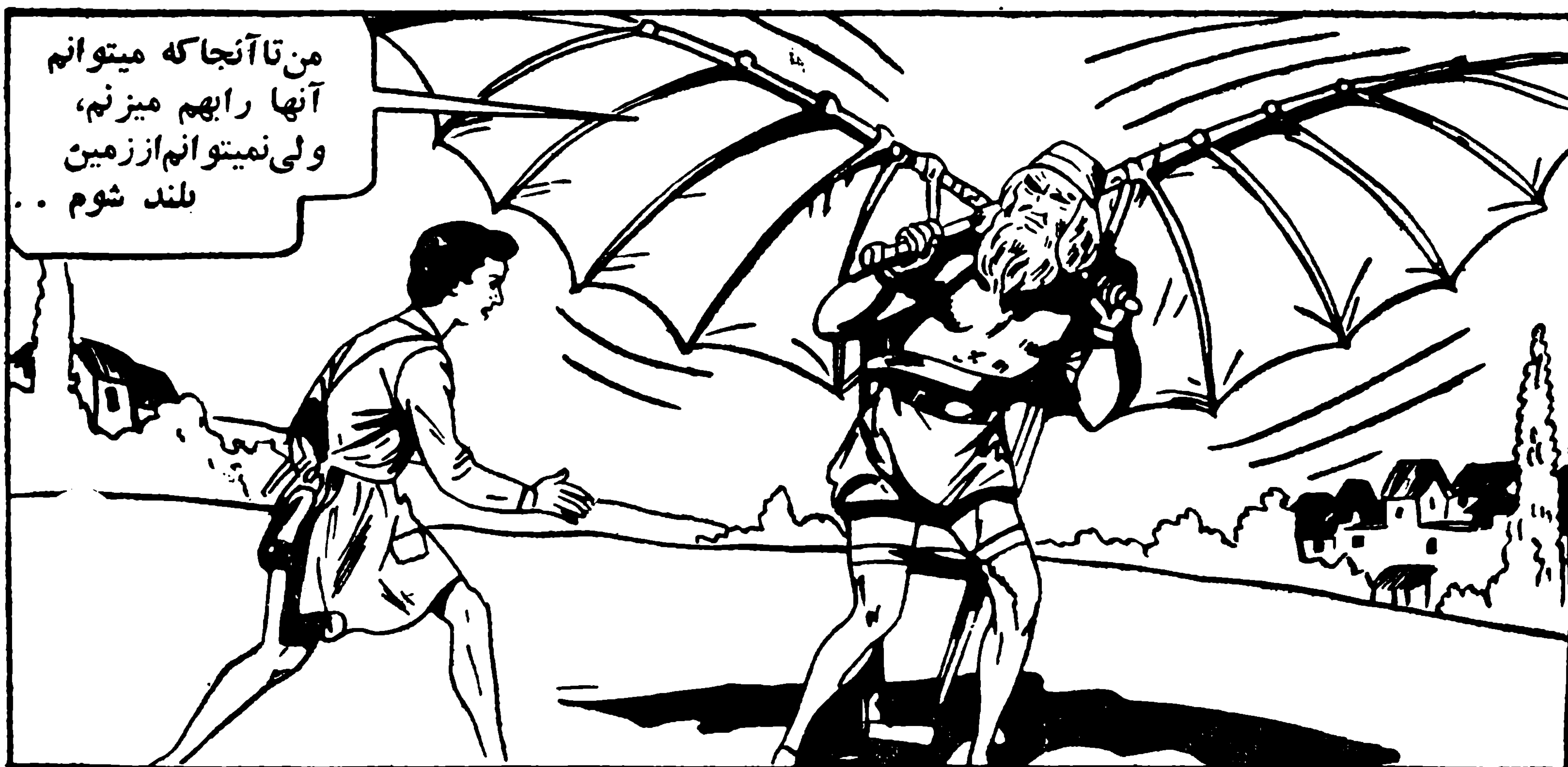







چندین روز بعد ..
بالها باید برای بهم زدن باندازه کافی قدرت داشته باشد .
ولی نباید زیاد سنگین باشد .


آنگاه...
فکر میکند همه‌چیز درست است ؟
بله، بیائید امتحان کنیم


من تا آنجا که میتوانم آنها را بهم میزنم، ولی نمیتوانم از زمین بلند شوم . .


فکر میکنم اشتباهی در قراردادن دمش باشد
بالها خیلی خوب است


آنها دوباره امتحان کردند ولی پرنده به‌پرواز درنیامد
چه‌باید بکنیم؟
نمیدانم ، شاید باید آنرا بشکنیم و دور بیندازیم.
بقیه دارد

رودخانه گذشت . بایك‌تکان کاسب دوره‌گرد را هل‌داد . دوره‌گرد تعادلش را از دست داد و درحالیکه دست و پایش بهوا میرفت به‌پشت روی زمین افتاد . آنوقت فانفان بایك خیز روی نصفه چلیك بجای لودویك قرار گرفت. بعد بااستفاده از بهت وحیرت رختشوها که در چند قدمی او خشکشان زده بود باصدائی محکم و لحنی تمسخرآمیز و نیش‌دار شروع به صحبت کرد :

ـ خانمها ، شما را دارند گول میزنند ! این مرد که میخواست خودش را به‌صورت آدم نیکوکاری جابزند دزدی بیشتر نیست ! دیشب، او در چند منزلی اینجا ، جیبهای دوست من و مرا زد . او لیاقت ندارد که شما به‌حرفهای احمقانه‌اش گوش دهید !

یکی از رختشوها که زنی قوی بود جلوآمد. او تنه‌ای گنده ، گونه‌هائی پروبرجسته وقرمز رنگ داشت .

این زن صدا زد :

ـ چه مزخرفها ؟ پسره بی‌سروپا ، توخیال میکنی‌که ما آنقدر احمق هستیم که به حرفهای یاوه تو گوش دهیم ؟

لودویك از زمین بلند شده بود و بامشت گره‌کرده و قیافه تهدیدآمیزی بطرف‌فانفان جلو میآمد . آنوقت روبه‌زن رختشو کرد و گفت:

ـ حق باشماست خانم ! من بخود اجازه نمیدهم که در برابر شما چیزهای مسخره‌ای گفته شود ! ازطرف دیگر ، این اولین مرتبه است‌که من در زندگی این پسرهارا می‌بینم ! احتمال دارد اینهاهم کاسبهای دوره گردی باشند و بخواهند مشتریهای مراازدستم‌بگیرند: فانفان فریاد زد :

ناتمام

در شماره های پیش خواندید که ایزاب پهلوان دلیر فنیقی از طرف حضرت سلیمان‌مامور میشود که‌برای معبد اورشلیم سنگهای قیمتی بیاورد ایزاب و همراهانش ، با پیش‌آمد های سخت‌روبرو میشوند وجان‌بسلامت میبرند در هفته پیش خواندید که‌ایزاب وارد جنگل خطرناکی شد و با مارهای زهردار و آدمهای غارنشین جنگید و داستان باینجا رسید که تبری محکم بسر او زدند و بزمین افتاد و دوستانش را دست بسته در غار زندانی کردند .. ←




میخواهید چکار کنید؟
شما را میخوریم دیگر شکار در جنگل نیست!


پس اینها آدم خوارند!
من بشما یک پیشنهادی میکنم!


من شکارچی ماهری هستم. بشرطی که ما را آزاد کنید. برای شما غذا فراهم می کنیم


بد فکری نیست. قبول داریم و تا غروب آفتاب صبر میکنیم تو با دو نفر از همراهانت برو. بقیه را بعنوان گروی اینجا نگاه میداریم


ساعتها میگذرد. از تخته سنگهای کوهستان بالا میروند. همه جای جنگل را میگردند. اما بی فایده


کم کم ناامید میشوند. اما صدائی در جنگل شنیده میشود و یک فیل بزرگ پیدا میشود.



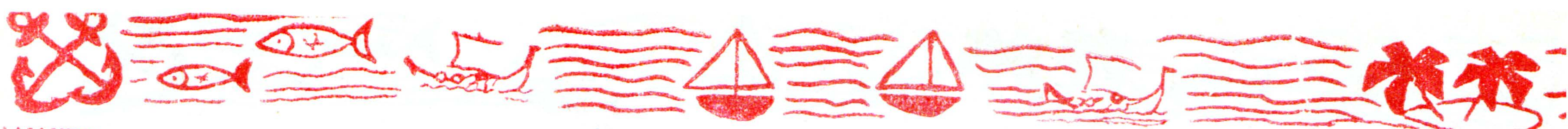
ایراب بجگ و دستانش
و مردان غارنشین سنگ
را از جا حرکت میدهد.












آفرین
زنده باد! زنده باد!
توشکارچی بزرگی هستی!


مردان غارنشینی که از دور منتظر کارهای ایراب هستند از پناهگاههای خود بیرون میآیند و در حالیکه فریادهای عجیبی میکشند باو نزدیک میشوند
همراهان تو آزادند ولی نزد ما خواهی بود
تو باید رئیس ما باشی !....


نمیخواهی قبول کنی؟
ناچارم قبول کنم! باید آزادانه نقشه‌ای برای فرار بکشیم اما کمی طول دارد


راست میگی! اگر حالا قبول نکنی ما را تکه تکه خواهند کرد!









اما این انتخاب
برای همه خوشایند نبود









بقیه از شماره پیش

روزی که سه غول بطرف قصر پادشاه براه افتادند ، ملکه پسرش را صدا زد و باو گفت : پدر تو پادشاه نیکوکار و مهربانی بود که بیست سال پیش باین جزیره آمد ولی از اشتباهی که کرد دیگر باینجا برنگشت ، حالا زندگی او در خطر است و زن بدجنسی میخواهد او را از میان بردارد وبهمین جهت سه‌غول را بـرای جنگ بااو مامور کرده ، توباید فورا بکشور پدرت بروی و او را کمك کنی .

پسر باخوشحالی زیاد گفت : البته من‌حاضرم جانم را فدای تو وپدرم بکنم .

ملکه شاد شد و گفت سوار این اسب‌شو ، او تورا بکشور پدرت میبرد ، این سه تیر را بااین کمان باخودت همراه ببر و اگر آنها از کار خودمنصرف نشدند هرکدام‌ازتیرها‌را بیکی از آنها بزن .

پسر ملکه سوار اسب شد و ملکه چیزی‌زیر لب گفت ، ناگهان اسب بپرواز درآمد و پسر ملکه خود را درکشور پدرش دید ، آهسته بطرف شهر براه افتاد ، مردم شهر همه باطراف فرار کرده بودند چون هیچکس نمیتوانست جلوی آن سه‌مرد قوی و غول‌پیکر را بگیرد ، فقط دور قصر پادشاه را سربازان گرفته بودند پادشاه ناراحت ونگران کنار پنجره ایستاده‌بود و بمنظره وحشتناك بیرون نگاه میکرد ،سربازان یکی‌یکی از جلوی آن سه‌مرد میگریختند و چیزی نمانده بود که آنها بدر قصر برسند ، در همین موقع پسر پادشاه از اسب پیاده شد و جلوی آن سه غول آمد و باصدای بلندگفت:

اگر میخواهید جان سالم بدر ببرید فورا از اینجا بروید و بخانه‌های خود برگردید . آن سه مرد نگاهی بجوان انداختند و ازته‌دل شروع بخندیدن کردند ، یکی از آنها جلوآمد و گفت : برو بچه‌جان ، ما دستمان را بطـرف بچه‌ها دراز نمیکنیم ، پسر پادشاه ازاین حـرف عصبانی شد ، کمان خود را بدست گرفت و یك تیر بطرف آن مرد رها کرد همینکه تیرباو خورد فریادی کشید و بزمین غلطید ، دو مرد دیگر خشمگین بطرف شاهزاده حمله کردندولی او بآنها فرصت نداد و دوتیر دیگر را بطرف آنها انداخت ، یکی از تیرها بیکی از آنـدو خورد و بزمین افتاد ، سومی که جان سالم بدر برده بود پابفرار گذاشت و از شهر بیرون رفت.

پادشاه که در کنار پنجره مشغول تماشای این منظره بود ، فریادزد : آن جوان را بنزدمن بیاورید تااو را غرق در طلا و جواهر کنم .

سربازان بطرف شاهزاده آمدند و او را با احترام زیاد نزد پادشاه بردند ، پادشاه او را نزد خود روی تخت نشاند و گفت ، ای‌جوان شجاع تو کیستی وازکجا آمده‌ای ؟

شاهزاده گفت : من پسر ملکه جزیره تنهائی هستم و برای رهائی پدرم که پادشاه اینجاست آمده‌ام ، مادرم ملکه جزیره تنهائی است و او مرا فرستاده است .

پادشاه که همه چیز را فراموش کرده بود ، فریاد کشید ، این جوان دروغگو و حقه‌باز را از پیش من ببرید ، شاهزاده هرچه کوشش‌کرد که پادشاه را بیاد ملکه و جزیره بیندازد نتوانست ، در آنجا زن بدکاری که باعث این اتفاقات شده بود نشسته بود ، آن زن بدجنس فکرکرد که شاید جوان راست گفته باشد ، بهمین جهت از پادشاه خواست تاآن جوان را بکشد .

پادشاه گفت : این جوان‌جان مرانجات داده، جوانمردی نیست که او را بکشم .

زن بدکار گفت : پس پیشنهاد میکنم که او را بدریا بیندازید .

پادشاه دستور داد ، قایقی فراهم کردند و در آن مقداری غذا و آب گذاشتند و شاهزاده جوان را سوار قایق کردند و او را در دریا رها کردند .

شاهزاده در قایق نشسته بود و از اینکه نتوانسته بود پدر خود را بیاد حقیقت بیندازد ناراحت بود و بسرنوشت نامعلوم خود فکر میکرد .

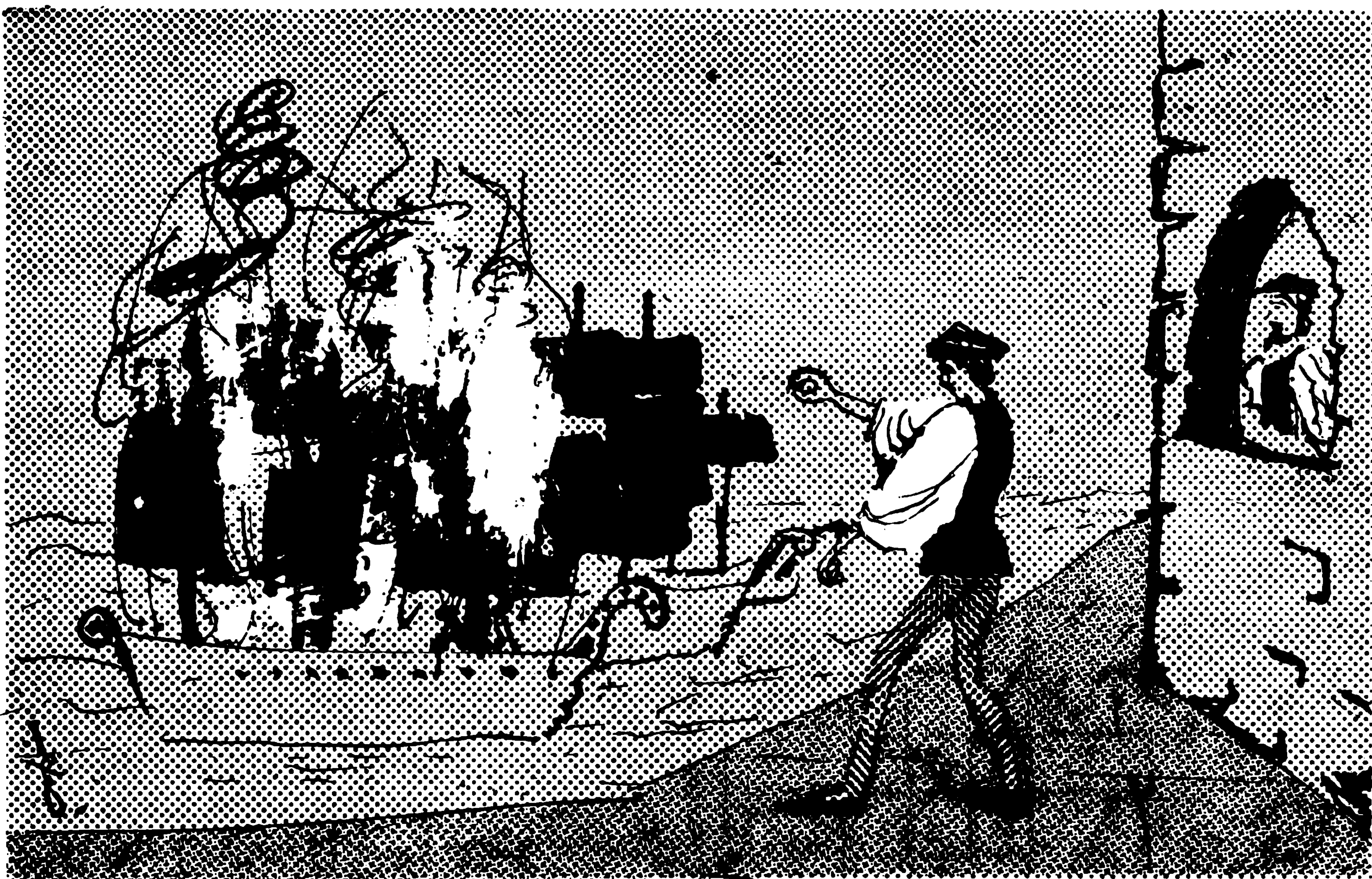
روز اول بدون هیچ پیش‌آمدی گذشت و شب شاهزاده در قایق‌درازکشید و بخواب‌رفت، صبح که چشمانش را بازکرد ، خود را درقصر مادرش دید ، ملکه جزیره بالای سر او ایستاده بود و همینکه دید پسرش بیدار شده ، اورا بخاطر شجاعتی که نشانداده و پدرش را نجات داده بود تحسین کرد .

یکسال گذشت ودراین مدت زن‌مکار بدنبال وسیله‌ای میگشت تاپادشاه را ازبین ببرد و خودش ملکه شود ، تااینکه پادشاه یکی از جزیره‌های نزدیك را باخود همراه کرد و او را واداشت‌که سه‌کشتی پراز مردان جنگی برای جنگ باپادشاه بفرستد ، در همین موقع دوباره ملکه جزیره پسرش را صدا زد و باو گفت : پدرت بخطر بزرگی افتاده ، آیا حاضری اورا نجات دهی ؟

شاهزاده جوان و شجاع گفت : آری ،البته حاضرم جان پدرم را نجات دهم ملکه گفت : سه‌کشتی پراز مردان جنگی بااسلحه‌کامل بطرف سرزمین پدرت در حرکت است ، توبایدبطرف آنجا بروی وکشتی‌ها را ازبین ببری .

همینکه شاهزاده شجاع آماده حرکت شد ، ملکه دست در جیب کرد و سه تکه سنگ از آن درآورد و باو داد و گفت : اگر کشتی‌ها از حمله منصرف نشدند ، هرکدام از سنگها را در یك کشتی بینداز .

شاهزاده گفت بسیار خوب و بعد سوار قایقی که مادرش آماده کرده بود شد ملکه زیرلب چیزی خواند و بقایق فوت کرد ، ناگهان‌قایق



بسرعت هرچه تمامتر در رودخانه بحرکت درآمد و چیزی طول نکشید که خود را در دریا مقابل کشتی‌های جنگی دید ، درساحل پدرش را دید که باتعداد کمی سرباز آماده جنگ بامردان دشمن است . کاملا معلوم بود که پدرش بایك حمله دشمن شکست خواهد خورد ولی چون نمیخواست خود را ضعیف و ترسو نشان دهد آماده جنگ بادشمن شده‌بود

شاهزاده جوان دیگر معطل نشد و پاروزنان نزدیك کشتی که در جلو حرکت میکرد شد، کاپیتان کشتی همینکه قایق کوچك و شاهزاده رادرآن‌دید.فریادکشید: ازجلوی‌ماردشو، تازیر کشتی له نشده‌ای .

شاهزاده بدون اینکه حرکتی‌کند جواب داد: من نه‌تنها از جلوی شما نخواهم رفت بلکه شما راهم وادار میکنم که برگردید و بطرف کشور خود بروید .

همینکه این صدا بگوش سربازانی که در کشتی سوار بودند رسید ، همگی قهقهه سر دادند و شاهزاده را مسخره کردند ، رئیس‌آنها گفت : مگر دیوانه‌ای ؟ بااین قایق کوچك چگونه تنها میخواهی ما را وادار بعقب‌نشینی کنی ؟ تا دستور کشتن ترا نداده‌ام فورا برگرد و جان خودت را نجات بده .

شاهزاده که دید نمیتواند باحرف آنها را از حمله باز دارد ، جلوتر رفت ویکی از سنگها را در کشتی انداخت ، ناگهان کشتی باصدای بلندی منفجر شد و شعله‌های آتش همه جای آن را دربرگرفت ، سربازان دشمن فریاد زنان در میان آتش میسوختند و خود را بدریا میانداختند ..

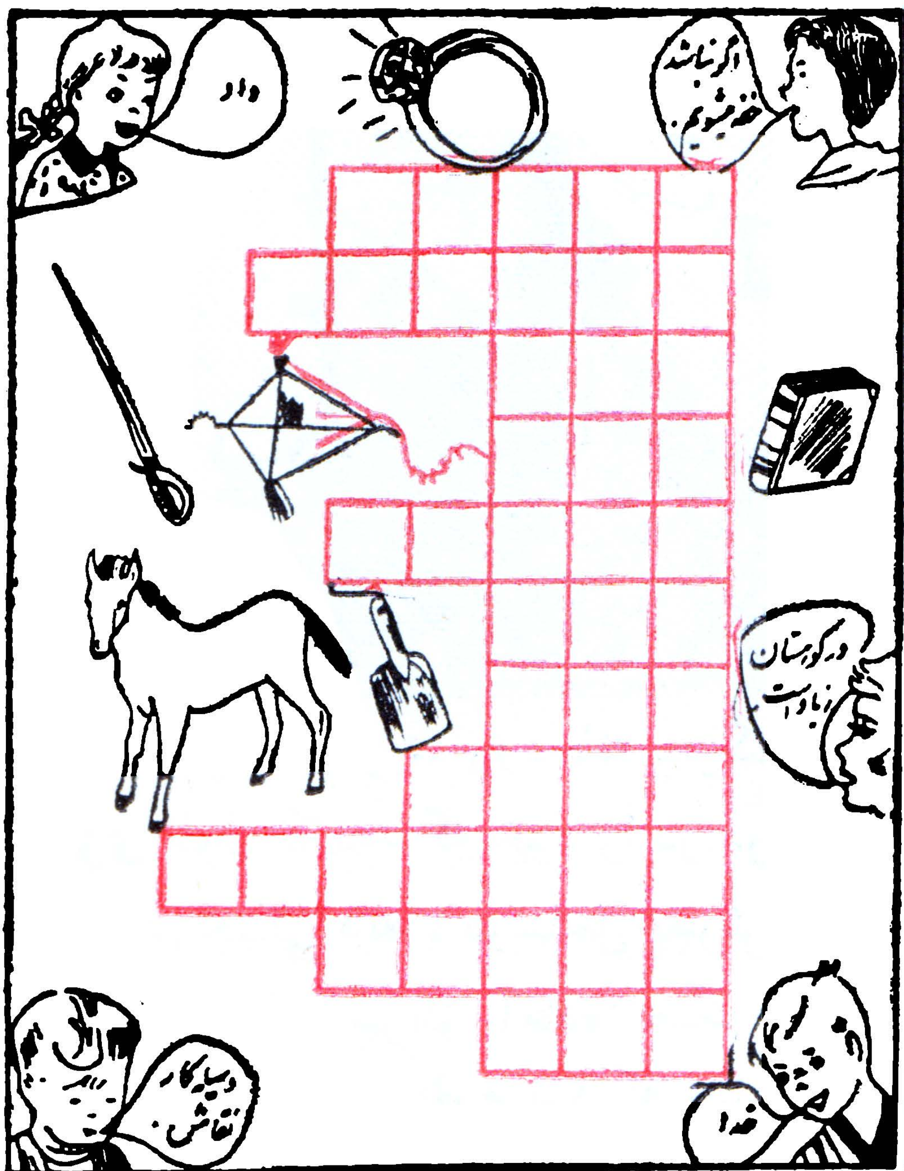
دوکشتی دیگر همینکه این منظره را دیدند بسرعت برگشته و بطرف کشور خود براه‌افتادند. پادشاه که در ساحل ایستاده بود واین منظره شگفت را میدید ، دستور داد که آن جوان

صفحه ۳۲ را بخوانید

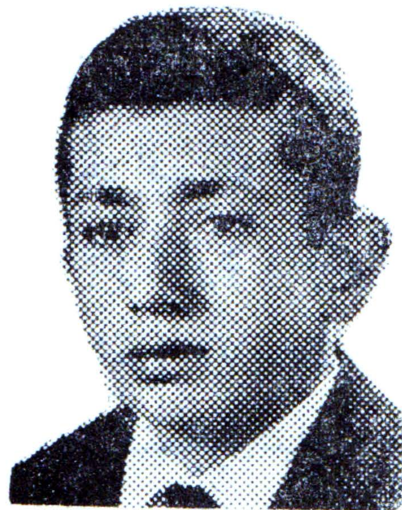


ج د و ل ح ل ک ن ی د

جدول با یکهزار جایزه درسال



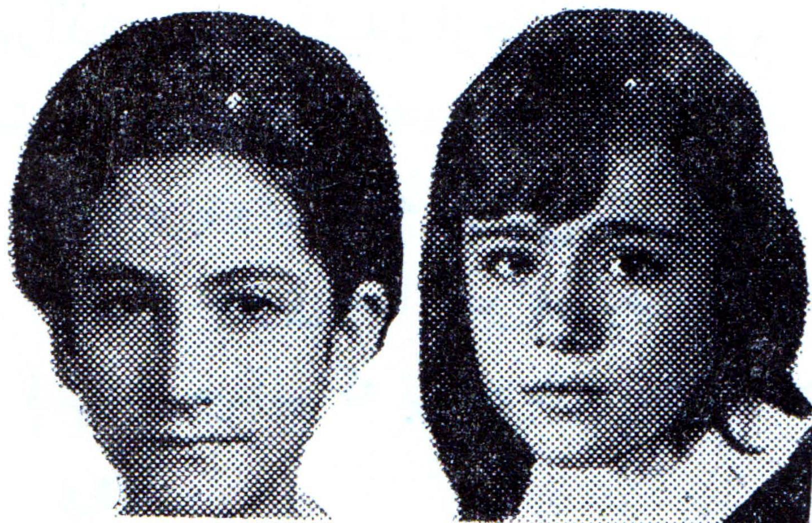
بچه‌های عزیز: هرچه از شکلها و نوشته‌های اطراف جدول می‌فهمید در جای‌خود در جدول قرار دهید وقتی جدول را درست‌حل کردید ازحروف ستون‌اول عمودی آن نام یکی ازپادشاهان بزرگ ایران بدست میآید .



عادل بیات‌ماکو خوی



محمدعلی پدرام خاش



قدسیه امام وپروانه شریفی دزفول



ناصر قوانلو اهواز



فرامرز غفوریان خرمشهر

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۶

تهران : مسعود امیرپرویز ، حسین نجف‌زاده ، قدسیه اسکندری ، عبداله حبیبی ، حسن ناصر ، برندگان خودنویس فدر و خودکار استار . مسعود کاظمی، محمد جعفری ، علیرضا پیروزنیا برندگان آبرنگ و مداد استدتلر . حشمت‌اله خلیلی ، عبداله طاهر برندگان خودکار استار و مداد استدتلر .

شهرستانها : قوچان ، امین محبوبی . اندیمشك ، مهین مافی . بندرپهلوی . غلامرضا افزار . منجیل ، علیرضا قویدست . بندرپهلوی، احمد مفقی‌المرام. اصفهان ، عباس حایك . اهواز ، کیوان فراهانی . دوگنبدان ، عبدالحمید تابناك. آمل ، پرویز بگه‌جانی . آبادان ، آلوارت طروسیان هریك برنده یك جلد کتاب زیبا از انتشارات کتابفروشی گوتنبرك .

جوایز برندگان شهرستانها به نشانی آنها فرستاده شده ، از برندگان تهران خواهشمندیم رو زپنجشنبه ۴۲ر۱۰ر۲۶ از ساعت ۳تا۵ بدفتر کیهان بچه‌ها (خیابان فردوسی کوچه اتابك روزنامه کیهان) مراجعه و جوایزخود رادریافت دارند .

حل جدول شماره ۳۵۶

افقی :

خانه،قم، سد ،کتاب ،دوربین ،تن،لاله

عمودی :

خورشید، وطن ، نازك، بال، اسب ،لیمو

صاحب موسسه کیهان
دکتر مصطفی مصباح‌زاده
مدیر کیهان
عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها
جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها
عباس یمینی شریف
سال هشتم شماره ۳۶۲
یکشنبه ۴۲ر۱۰ر۲۲
نشانی توپخانه ـ خیابان
فردوسی تلفن ۳۱۵۶۱
فرعی ـ ۵۹
بها ۵ ریال ـ چاپ کیهان

کهن جامه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

جواب معما وسرگرمی اینهفته برف است.

دوستداران کیهان بچه‌ها در شهرستانها



منوچهر کاویانی — قصرشیرین | محمد مهدی خسروتهرانی — سنندج | اکبر امیری — مسجد سلیمان



این بچه‌های عزیز در اینهفته برای ما جدول طرح کرده و فرستاده‌اند از لطف و همکاری همه آنها سپاسگزاریم .

بندر معشور ، آقای حسین امامزاده ــ آبادان آقای علی‌اصغر هاشمی ، اراك آقای فرهنك بینش تهران آقای امیرسهیمی ودوشیزه پری سهیلی .

آقای مرتضی رستی‌گلشن
کازرون ــ

در حال حاضر داستان های رنگی بعلت خرج زیاد در مجله چاپ نمیشود امیدواریم در آینده بتوانیم داستان های رنگی مورد نظر شما را چاپ کنیم .

آقای حمید فرهومند
زاهدان ــ

داستان رستم و دیوسفید در شماره های ۳۴۳ و ۳۴۴ چاپ شده است‌داستان رستم و سهراب را هم در صورت امکان برای شما چاپ خواهیم کرد .

آقای عباس باقریان
شیراز ــ

داستانی را که تقاضای چاپ آن را کرده‌اید سعی خواهیم کرد در آینده چاپ کنیم . برای مجله شماره ۳۵۳ هم ۵ ریال تمبرباطل نشده بفرستید تا بنشانی شما فرستاده شود .

آقای سورن خدابخشیان
تهران ــ

تلفن را گراهام‌بل از اهالی امریکا اختراع کرده است .

آقای سیامك الیاسی

اگر صفحات مجله را زیادتر کنیم ناچاریم به قیمت آن هم اضافه نمائیم و در اینصورت‌برای بعضی از بچه های عزیز خریدن آن مقدور نخواهد بود . صحافی کردن مجله‌ها و بصورت کتاب درآوردن هم همانطور که خودتان نوشته‌اید بسیار کار بجا و پسندیده‌ایست وازتوجه‌شما نسبت بمجله خودتان متشکریم .

آقای منصور بلیغ
اصفهان ــ

جایزه شما به نشانی خودتان فرستاده شده است نه به آدرس نمایندگی ــ امیدواریم تا بحال بدست شما رسیده باشد . از همکاری شما متشکریم .

آقای ابراهیم مرادی
گچساران ــ

ما بارها در این صفحه در پاسخ سایر دوستان شما نوشته‌ایم که مجله کیهان بچه‌ها خبرنگار ندارد و خبرنگاران روزنامه کیهان در شهرستانها خبرنگاری کیهان بچه‌ها را هم بعهده دارند ، شما در صورت تمایل میتوانید با نماینده روزنامه کیهان درگچساران مذاکره کنید و با ایشان درامور کیهان‌بچه‌ها همکاری کنید

آقای اردشیر یزدان‌شناس
نورسولده ــ

عکس خود را بفرستید تا مثل سایر دوستداران بنوبت در مجله چاپ کنیم از لطف شما متشکریم.

آقای علی میرزایی ....

عکس خود را بفرستید بنوبت چاپ خواهیم کرد البته توجه داشته باشید که اسم شهرخود را هم در نامه‌ای که میفرستید بنویسید .

آقای ناصرعلی صفائی
تهران ــ

کتاب گیاهان عجیب بنا به درخواست شما و بنشانی شما فرستاده شده است نه به آدرس بدست شما رسیده باشد .



بهجت‌سیدمحمدی‌شاگرد ممتاز کلاس دوم‌دبستان مهرگان آمل

فاطمه حقیقت شاگرد ممتاز کلاس‌اول‌دبستان مهرگان آمل

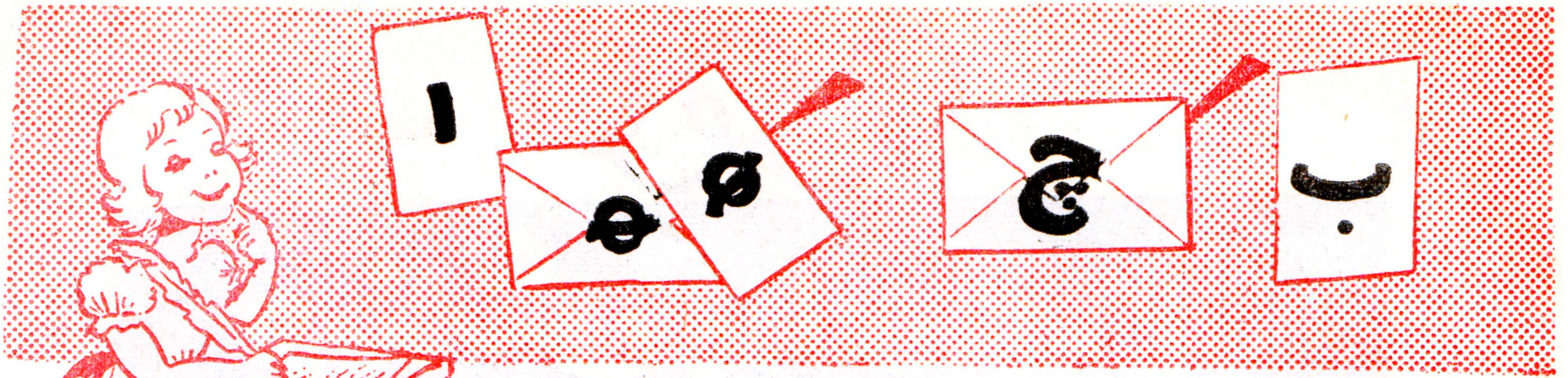
گل‌آرا فریدیان شاگرد اول کلاس دوم دبستان مهرماه تهران



طاهره پاشائی شاگرد ممتاز کلاس‌سوم‌دبستان مهرگان آمل

ژاله ملازاده شاگرد ممتاز کلاس‌چهارم‌دبستان گوهرشاد درگز

دلارا فریدیان شاگرد اول کلاس اول‌دبستان مهرماه تهران



ما از این راننده محترم صمیمانه تشکر نموده و موقعیت ایشان را خواستاریم .

آقای لقمان تدین
دزفول ـ

اشعاری که فرستاده بودید بدفتر مجله رسید امیدواریم در آینده باز هم در این راه کارکنید و روز بروز بر ترقی و پیشرفت شما افزوده گردد .

آقای اکبر رغبتی
کرمان ـ

شماره های درخواستی شما فرستاده شده امیدواریم تا حالا بشما رسیده باشد چاپ عکس هم در مجله بدینطریق است که پس از اینکه از عکس فیلم تهیه کردند بوسیله دواهای مخصوصی و همچنین بکمك فلز روی آن را بصورت گراور درمیآورند و برای چاپ آماده میکنند . بشماره‌هائی که در دفتر مجله موجود نیست چاپ کردن مجدد آنها خرج زیادی لازم دارد شما میتوانید برای هر شماره که لازم دارید پنج ریال تمبر باطل نشده بفرستید ما در صورتی که مجله موجود باشد برای شما میفرستیم و در غیر اینصورت تمبر های شما را برایتان خواهیم فرستاد . عکس خود و برادرانتان را هم میتوانید بفرستید بنوبت چاپ خواهد شد .

داستانی هم که فرستاده‌اید رسید خیلی متشکریم

دوشیزه میترا خرسند
ساری ـ

تلسکوپ در شماره ۱۴۷ و ۱۴۸ کیهان بچه‌ها بطور کامل شرح داده شده است . درصورتی که دسترسی بآن ندارید ده ریال تمبر بفرستید ما برای شما شماره‌ها را خواهیم فرستاد . از لطف و همکاری شما متشکریم .

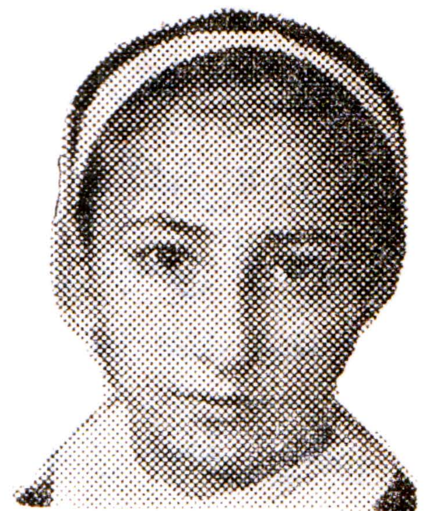
آقای محمد حسین پور
بهبهان ـ

شماره‌هائی که لازم دارید موجود است تمبرها را بایستی داخل پاکت گذاشت زیرا اگر خارج پاکت چسبانیده شده در اداره پست باطل میشود و ارزش خود را از دست میدهد .

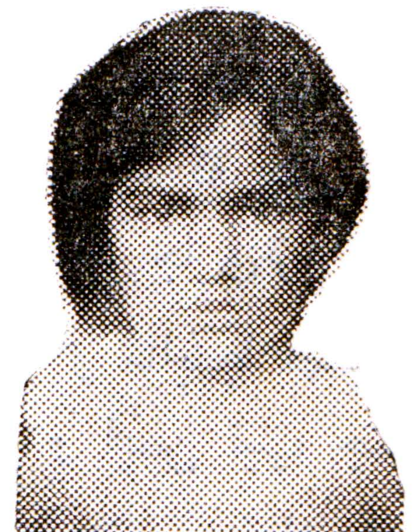
دوچرخه ساده را در سال ۱۸۴۲ ماکسیمیلی اسکاتلندی ، موتور سیکلت در سال ۱۸۸۵ وسیله دیملر آلمانی و اولین ماشین بنزینی را شخصی بنام زیگفرید مارکومل اهل وین در سال ۱۸۷۵ لکوموتیو ساده توسط ترونیتیك دانشمند انگلیسی در سال ۱۸۰۱ و بالاخره رادیو در سال ۱۸۹۵ وسیله مارکنی، ایتالیائی اختراع شده است . عکس شما هم بنوبت چاپ خواهد شد .

آقای بهمن عباسی
سبزوار ـ

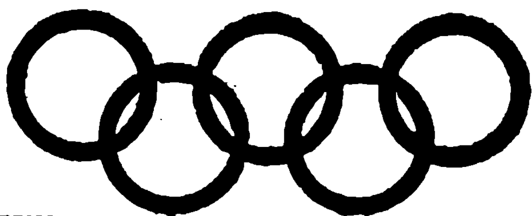
بازی و سرگرمیهائی که فرستاده بودید رسید از اظهار لطف شما تشکر میکنیم .



فریده جوان شاگرد ممتاز کلاس پنجم دبستان مهرگان آمل



صدیقه فاطمی شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان مهرگان آمل



ورزش برای بچه‌ها

نوشته حبیب‌اله بلور

(۲)

انواع کشتی های معمول در ایران

کشتی در ایران بغیرازکشتی«آزاد وفرنگی» شش نوع است که‌البته این شش‌نوع علاقمندان و شرکت‌کنندگان فراوان دارد و عبارست از باستانی ، کردی ، ترکمنی ، مازندرانی ،گیلکی و ایلیاتی (که یکی است)

قدیمی‌ترین کشتی درایران که هنوز هم کاملا متداول است و روز بروز براهمیت آن اضافه میشود و جنبه های فنی فراوان دارد ، کشتی «کردیست» که بیش‌ازهمه جادرخراسان، گرگان و کرمان رواج دارد ، لباس رسمی‌این کشتی «چوخه» نام دارد ، که آستین آنرا ازتو بالا میزنند و شال بکمر می‌بندند ، جوانان در گردش عید میدان‌ها را زینت میکنند و بادهل وسرنا و رقصهای محلی بکشتی میپردازند ، در این کشتی باید دومرتبه حریف را مغلوب کرد و اگر یك بیك مساوی شدند برای مرتبه سوم کشتی میگیرند ، دراین کشتی‌ها کدخداها و آنهاکه سابقه بیشتری درکشتی دارند میدانهارا اداره میکنند و خانهای محلی هرکدام سه‌چهار پهلوان دارندکه برای مبارزه بمیدان میفرستند و دراین جشنها دختران دهات دائره‌بدست‌آواز میخوانند وبروی قهرمانان گل‌میپاشند و جلوی کاروانها را میگیرند و بآنها میگویند:باشیرینی یاکشتی ؟ واین بمعنی آن است‌که یابمیدان‌برای کشتی بیائید یاشیرینی مجلس را بدهید ،جوان های دهات و قلعه‌های همسایه باهم دست‌وپنجه نرم میکنند و خانهای ده بآنهاکه‌پیروزمیشوند، گاو ، گوسفند و هدیه‌های دیگر مدهند ، محل کشتی روی زمین است و حد وحدودی ندارد . دریکی از سفرهای خود هنگامیکه برای دیدن کشتی‌های کردی و آشنا شدن بعنوان آن (بامام مرشد) چند فرسخی قوچان که محل جمع شدن بهترین کشتی‌گیران «کرد» درگردش بعداز ۱۳ فروردین است رسیدیم این واقعه برای ما اتفاق افتاد. زنها جلوی اتوبوس ما را گرفتند و «شیرینی یاکشتی» از اتوبوس ما خواستند احمد طاهری ،یکی ازکشتی‌گیران کردی همراه من بود . ازجا بلند شد و ادعای کشتی کرد یکی از جوانهای محلی پیش آمد ، محل ایستادن اتوبوس دریك دامنه پراز سنگ و خاشاك بود پرسیدیم کجا باید کشتی گرفت، جواب دادند همینجا ، گفتیم اینجاکه ناصاف و پرتگاه است ، در جواب ما باخنده گفتند مگر میخواهید زمین بخورید که جای نرم و صاف میخواهید ، کسی بفکر جای نرم است‌که خیال زمین خوردن دارد و ماانیجا فهمیدیم‌که حریفان سرسختی داریم و این تیپ جنگنده برعکس بعضی از شهرنشینان ، نازك نارنجی نیستند .

در شماره بعد بخوانید

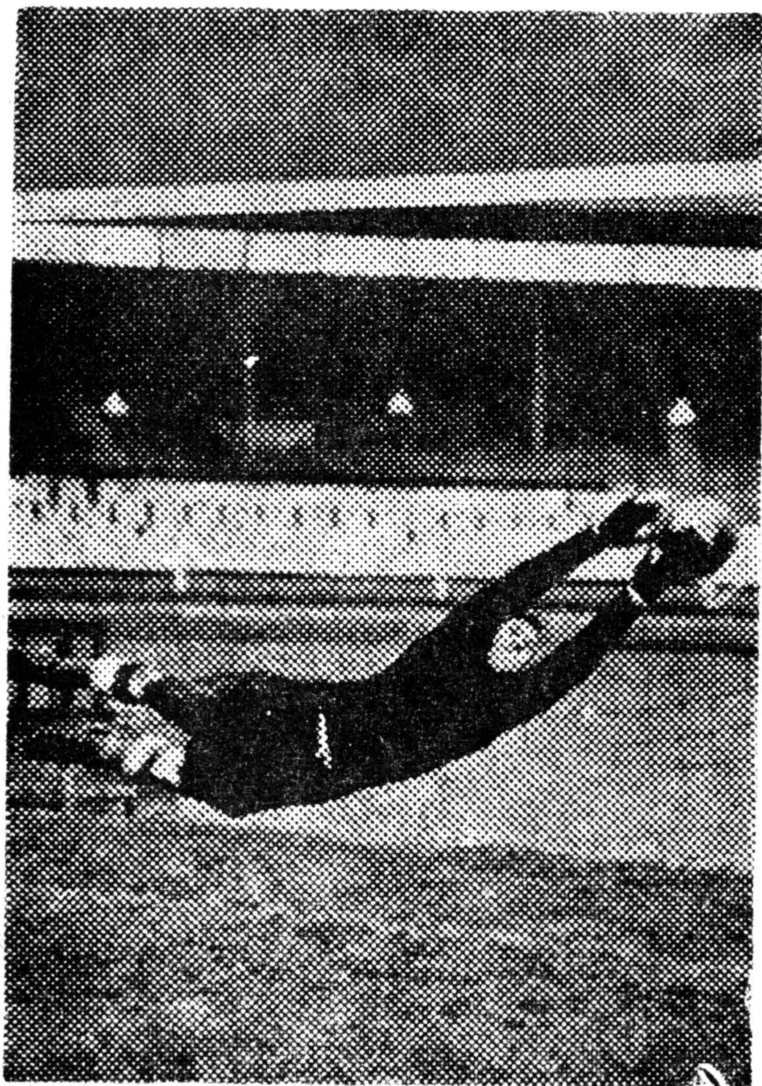
ایتالیا از جام ملتها خارج شد



فوتبالیستهای بزرگ ایتالیا که فرانسویها ، بآنهاسرداران کرانه‌های لاجوردی لقب داده‌اند در «کورسیانو» یکی از محله‌های آرام نزدیك «فلورانس» مشغول تمرین بودند ،تیم شوروی که خاك خود را بقصد رم برای دومین مسابقه‌با ایتالیا ترك میکرد ، (اولین مسابقه در مسکو ۲ ــ صفر بنفع شوروی تمام شده بود) در راه باتیم «تولوز» فرانسه کـه درحال حاضر مقام دوم قهرمانی باشگاههای فرانسه را دارد یك مسابقه دوستانه برگزار کرد ، نتیجه این بازی ۳ـ۲ بنفع شوروی شد حالا تیم شوروی بهرم رسیده وبعدازاستراحت کامل امروز ، روز این دیدار بزرگ است ، برای اولین‌بار درتاریخ فوتبال کلیه بلیطهای یك استادیوم صدهزار نفر در مدت یك نصفه روز بفروش رسیده است ، بلیطهای ۳۰تومانی تا ۶۰۰ تومان بفروش میرسد، همه‌جا صحبت از فوتبال‌است، فدراسیون از تلویزیون ورادیو هرچه خواسته پول گرفته‌است.

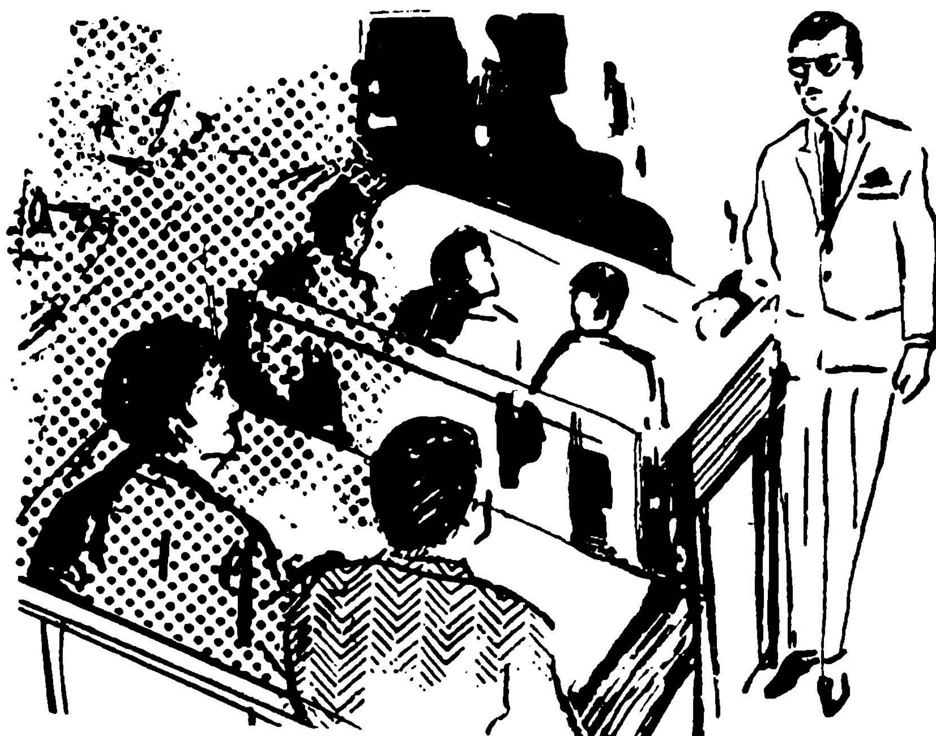
ساعت مسابقه فرارسیده استادیوم ازتماشاچی موج میزند ، همه‌جا بی‌قراری و بی‌تابی است و بهمین سبب است که‌همه میگویند رم درتب میسوزد ، آقای «مله» داور سوئدی که عهده‌دار برگزاری این مسابقه است بادوکمکش درحالیکه توپی‌زیربغل دارد وارد زمین چمن میشود ، و مدتی بعد دوتیم شوروی و ایتالیا درحالیکه پرچمهای کشورشان را روی دست دارند از دوطرف میدان ظاهر میشوند ، شور و بی‌تابی باوج خود میرسد ، فریادها گوش فلك را کرمیکند، قهرمانان هردوتیم معرفی میشوند و بعداز گرم کردن بدن باسوت داور پیکاری بزرگ شروع میشود ، ایتالیا میکوشد تاتلافی دوگل خورده درمسکو را بکند ولی توپچی هـای شوروی امان نمیدهند در دقیقه ۳۳ «گوسارف» بایك شوت بلند و کشیده تور دروازه ایتالیا را بلرزه میآورد ،فریادها باردیگر بآسمان میرود مردم رم از هیجان میلرزند بـانتیجه این‌گل شوروی ۳ گل از ایتالیا جلو افتاده است ، حمله‌های سخت خطر فوروارد ایتالیا مدافعین شوروی را کلافه میکند ولی «یاشین» دروازه‌بان بلندپایه شوروی در هـمه حال دروازه را ازخطر نجات میدهد تادر دقیقه ۵۶ بازی کـه داور بنفع ایتالیا پنالتی میگیرد آرامش و سکوت همه‌جارا فراگرفته ، صدای قلبها بگوش میرسد «یاشین» دروازه‌بان شوروی روی خط گل‌جاگرفته است تقریبا همه تماشاچیان نیم‌خیز شده‌اند ، مازولا سانتر فوروارد ایتالیا (پسرمازولا کاپیتان سابق تیم ایتالیا که درحادثه هواپیما کشته شد) پشت توپ کاشته شده روی نقطه پنالتی‌جا گرفته است ،داور سوت مکشد و شوت کشیده و پرقدرت او میرود تا درون گل جای گیرد و درست همان لحظه که همه میخواهند فریاد بکشند «گل» یاشین باپرشی بلند و چالاکی خیره‌کننده‌ای دروازه را نجات میدهد ، فریاد های افسوس آسمان استادیوم رم‌را می‌شکافد و بدنبال آن،آفرین و تحسین برای یاشین بلند میشود ، بدنبال این هنرنمائی عالی ایتالیائی‌ها یـك فرصت بزرگ را از دست میدهند ، باز حمله‌ها آغاز میشود فورواردهای ایتالیا دیوانه‌وار به‌دروازه شوروی حمله میکنند ولی راهی باز نمیشود تاسرانجام در دقیقه ۹۰ یعنی هنگامیکه ۵ دقیقه بیشتر بپایان بازی نمانده است «ریورا» توپچی‌بزرگ ایتالیا تنها گل مسابقه رفت و برگشت ایتالیا ــ شوروی را میزند ، ۵ دقیقه دیگر داور سوت پایان را کشید ونتیجه ۱ــ۱ برای شوروی بسیار رضایت‌بخش بود زیرا بادوگلی که درمسکو به‌تیم ایتالیا زده بود ۱ــ۳ ایتالیا را از مسابقات جام ملتهای اروپا خارج کرد ، این پیروزی بزرگ شاید شاهد افتخار بزرگی برای شوروی دراین دور مسابقات‌باشدو او را تامقام اولی پیش ببرد ، شوروی بعداز این پیروزی بدیدار تیم فوتبال سوئد میرود ، سوئد پیش از بازی‌ایتالیاــ شوروی در روم ، باتیم آلمان روبرو شد و آنرا شکست داد.

جزتیمهای شوروی وسوئد ، تیمهای فرانسه ، مجارستان ، لوکزامبور ، دانمارك ، اسپانیا وایرلند هم بدور یك هشتم نهائی رسیده‌اند .



یاشین بزرگترین دروازه‌بان تاریخ فوتبال

بچه‌های عزیز : بیشتر شما بنوشتن علاقمند هستید وبعضی‌هم خیلی‌خوب مینویسید وتوجه کرده‌ایدکه چند هفته است ما از نوشته‌های دوستان شما برای نمونه درمجله میگذاریم شماهم میتوانید انشاء خودتان راکه آموزگار محترمتان اجازه‌میدهند برای ما بفرستید تابنام خودتان چاپ کنیم فراموش نکنید سن‌و‌کلاسی راکه درآن درس میخوانید بنویسید
روی پاکت بنویسید برای صفحه انشاء



از نوشته های خدیجه رستگار مقدم
در کلاس ششم ابتدائی

انشاء

چگونه بنویسیم

آموزگاران عزیز: از من خواسته‌ایدتوضیح بدهم که چرا شما را دوست دارم ؟ آیا جواب این سئوال معلوم نیست !! مگر ممکن است کسی آموزگاران گرامی خود را دوست نداشته باشد ؟ اگر چنین شخصی پیدا شودیقینا قدرو قیمت آموزگاران خود را نمیشناسد .

تنها شما هستیدکه از حاصل زحمات چندین مسأله‌خودمارا بهره‌مند میسازید. هیچ‌فراموش نمیکنم نخستین روزی‌که بدبستان‌آمدم ازکتاب و نوشته آن هیچ‌چیز نمیفهمیدم . مثل انکه چشمان من نابینا بود کتاب را درپیش چشم‌خود باز میکردم و بااینکه خطهای آنرا میدیدم . هیچ نمی‌فهمیدم .

شما ای آموزگاران عزیز چشم ما را بینا کرده‌اید تاکتابها را بخوانیم و بدانیم بزرگان چه گفته‌اند ، بعلاوه مارا تربیت کرده‌اید و از اخلاق زشت دور ساخته‌اید ، شما هستید که‌مارا برای ادامه تحصیل آماده کرده‌اید و راه ترقی را بما نشان داده‌اید ، خلاصه آنکه شما بما یاد دادید چگونه زندگی کنیم پس بگردن ماحق زیادی دارید این مهر ومحبتها را ما هیچوقت فراموش نمیکنیم وهمیشه شمارادوست میداریم

دوستداران کیهان بچه‌ها در شهرستانها



احمد صحرائی
آبادان

زهره منوچهری
مشهد

محمدباقر ادریسی

رضا نازبخش
بابل

حسین زائر
تبریز



● فیلها را براههای مختلف شکار می‌کنند، فیلها در قسمتی از آسیا و افریقا زندگی‌میکنند آنها را شکار می‌کنند و بعداز تربیت دربیشتر کارها ازآن‌ها استفاده می‌کنند .

● معده فیل روزانه‌درحدود۳۰۰ کیلوگرم علف و خوراکیهای دیگر را هضم می‌کند .

● بچه‌فیل موقعی که از مادرش بدنیا میآید در حدود ۹۰ کیلوگرم وزن دارد و این وزن روز بروز زیادتر میشود تابه‌حدود ۶۰ تن میرسد .

● قدرت فیل در خرطوم این حیوان قرار دارد ، قدرت خرطوم فیل باقدرت ۶۰ مرد قوی هیکل برابری می‌کند.

● هندیان فیل را برای باربری و سواری بکار می‌برند ، مهاراجه های بزرگی‌که در هند وجود دارند همیشه بافیلهای زیبائی که‌به‌بهترین طرز آراسته شده‌اند در کوچه و خیابانهای شهر حرکت می‌کنند .

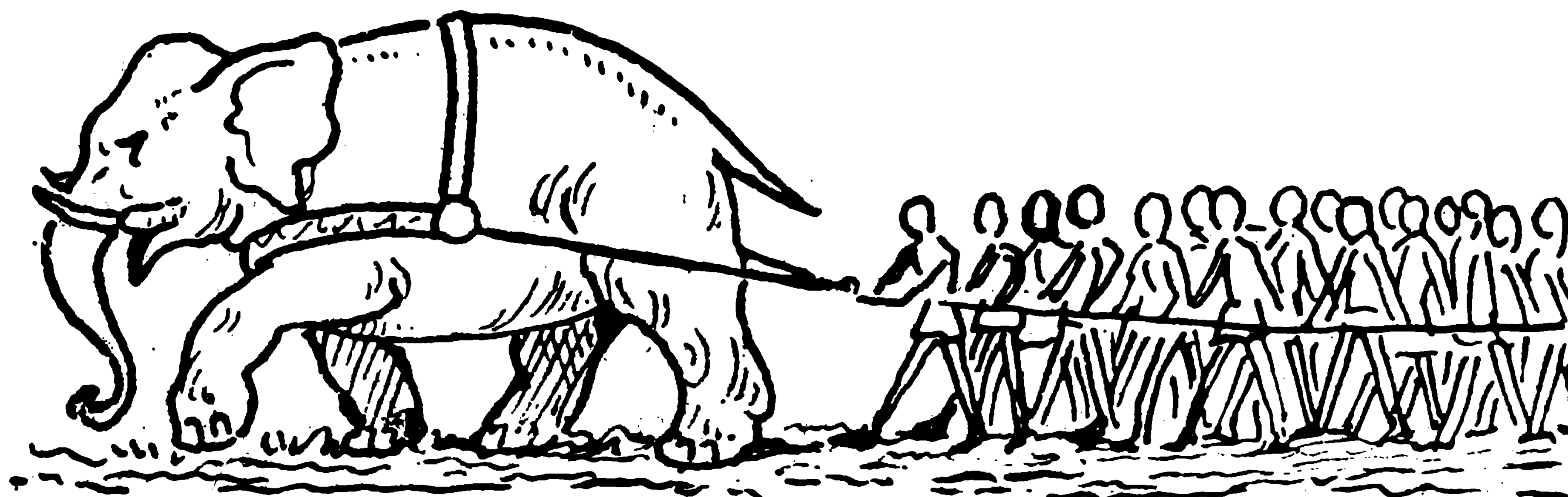
● فیلها بطور عادی در حدود ساعتی ۵ کیلومتر راه میروند ولی اگر خطری باآنها برخورد کند و بخواهند فرار کنند میتوانانددر حدود ساعتی ۵۰ کیلومتر بروند .

● فیلهای تربیت شده از همه جا بیشتر در



هندوستان است که عده‌آنها به۱۰ر۰۰۰میرسد.

● فیل میتواند ۳۰۰ تا۴۰۰ کیلوگرم بار را از جائی بجای دیگر ببرد .



شجاع را بقصر او بیاورند تااو را نوازش کند.

شاهزاده را بفرمان پادشاه بقصر بردند و شاه از او استقبال کرد و او را پهلوی خود روی تخت نشانید . بعداز او پرسید :

ای جوان شجاع و دلاور توکیستی و از کجا آمده‌ای ؟

شاهزاده جواب داد : من فرزند ملکه‌جزیره تنهائی هستم و امروز مادرم مرا فرستاد تا پدرم را که پادشاه اینجا است نجات دهم .

پادشاه از شنیدن این سخنان ، ناراحت شد و گفت : مگر دیوانه شده‌ای ، پادشاه این سرزمین من هستم و چنین چیزهائی که میگوئی دروغ است .

شاهزاده گفت : شما فراموش کرده‌اید که سالها پیش باملکه جزیره‌تنهائی ازدواج کرده‌اید، سعی کنید او را بخاطر بیاورید .

در همین موقع که صحبت پادشاه وفرزندش باینجا رسیده بود ، دوباره آن زن بدجنسی‌که همه فتنه‌ها رابپاکرده بود ، نزد پادشاه آمد و باو گفت :

این جوان یك دروغگوی بیشرم است که میخواهد تورا فریب بدهد و خود را ولیعهد این کشور کند. از تو میخواهم که برای نجات کشورمان از دست این جوان خطرناك او را بکشی .

پادشاه بفکر فرو رفت و پس از چندی گفت : نه ، من نمیتوانم شخصی را که جان من و سربازان مرا نجات داده بکشم ، ولی‌برای اینکه او را تنبیه کرده باشم چشمان‌او راخواهم بست و او را بکوههای اطراف که دره‌های خطرناکی دارد میفرستم .

بعد پادشاه دستور داد که باپارچه‌ای چشم شاهزاده را محکم ببندند و او را بکوههای اطراف ببرند و رهایش کنند . سربازان دستور پادشاه را اجرا کردند و شاهزاده را در کوهها رها کردند و برگشتند .

ملکه جزیره که همیشه اتفاقاتی را که برای فرزندش می‌افتاد میدید این بارهم او را نجات داد و دریك چشم بهمزدن او را بقصر خود آورد . بعد چشمان پسرش را بازکرد و گفت: آفرین فرزندم ، اگر چه پدرت حق ناشناسی کرد و تورا بدام مرگ انداخت ولی من از تو راضی هستم که جان او رانجات دادی .

دوسال دیگر گذشت ، دراین مدت زن بدجنسی که دیگر هیچ راهی برای ازبین‌بردن پادشاه نداشت ، مردم و سربازان را برضد او شورانید و یکروز صبح مردم باکمك سربازان دور قصر پادشاه را گرفتند ومیخواستند بداخل قصر هجوم کنند و پادشاه را ازبین ببرند . فقط عده کمی نگهبانان قصر از پادشاه دفاع میکردند و آنهاهم یکی‌یکی باتیرهائی که از طرف مردم‌وسربازان‌انداخته‌میشد کشته‌میشدند.

درهمین موقع در جزیره تنهائی ، ملکه فرزندش را صدا زد و باو گفت : جان پدرت در خطر است آیا حاضری او را نجات دهی ؟

شاهزاده جوان گفت : آری ، حاضرم جانم را فدا کنم .

ملکه لباسی باو داد و گفت : این لباسها را بپوش و همینکه بقصر پدرت رسیدی جلوی او بایست تاتیرهائی که بطرف اورها میشود باو نخورد .

شاهزاده لباسی را پوشید و سوار براسب بالداری شد ، ملکه سه‌بار باسب فوت کردو در یك چشم بهم زدن اسب بپرواز درآمد ودر

قصر پادشاه برزمین نشست . دراین موقع مردم بداخل قصر آمده بودند و باران تیر بطرف پادشاه سرازیر بود ، سربازانی که دور پادشاه را گرفته بودند بیشترشان کشته‌شدند، شاهزاده همینکه این منظره را دید ، بسرعت بطرف پادشاه رفت و جلوی او ایستاد . هرچه تیر بطرف آنها رها میشد . بلباس شاهزاده میخورد و بدون اینکه باو صدمه برساند بزمین میافتاد مردم لحظه بلحظه جلو میآمدند و بطرف پادشاه و شاهزاده تیر میانداختند ، ولی هرچه تیر انداختند دیدند نتیجه‌ای ندارد و تیرها بآنها اثری ندارد . از دیدن این منظره مردم ترسیدند و کم‌کم عقب‌نشینی کردند و سرانجام از قصر بیرون رفتند و بخانه‌های خود برگشتند .

پادشاه وقتی دیدکه همه مردم قصر راخالی کردند ، بطرف شاهزاده دوید و گفت . توجان مرا نجات دادی ، بعد او را درآغوش گرفت و بوسید ، همینکه لبهای خودراز روی‌صورت شاهزاده برداشت همه چیز را بخاطر آورد ، جزیره تنهائی و ملکه آنجا بیادش‌آمد وبشاهزاده گفت : توکیستی ؟

شاهزاده گفت : من فرزند تو وملکه جزیره هستم .

پادشاه از شنیدن این سخنان بشدت‌خوشحال شد و باردیگر او را درآغوش کشید و گفت : فرزند عزیزم ، مرا ببخش که تو و مادرت را فراموش کرده بودم ، همین حالا من بجزیره تنهائی خواهم رفت و تاآخر عمر نزد ملکه خواهم ماند و توراهم بجای خود پادشاه این سرزمین میکنم .

روز بعد پادشاه دستور داد جشن باشکوهی برپا کنند و درمیان شادی مردم گفت : چون من از سلطنت خسته شده‌ام میخواهم بقیه عمر خود را استراحت کنم ، باینجهت فرزند شجاعم را بجانشینی خود انتخاب میکنم‌مردم که‌شجاعت شاهزاده را با چشم خود دیده بودند ، فریاد زنان از او استقبال کردند و باین ترتیب شاهزاده بپادشاهی رسید و پدرش هم بجزیره تنهائی نزد همسرش رفت و زندگانی شیرینی را شروع کردند .

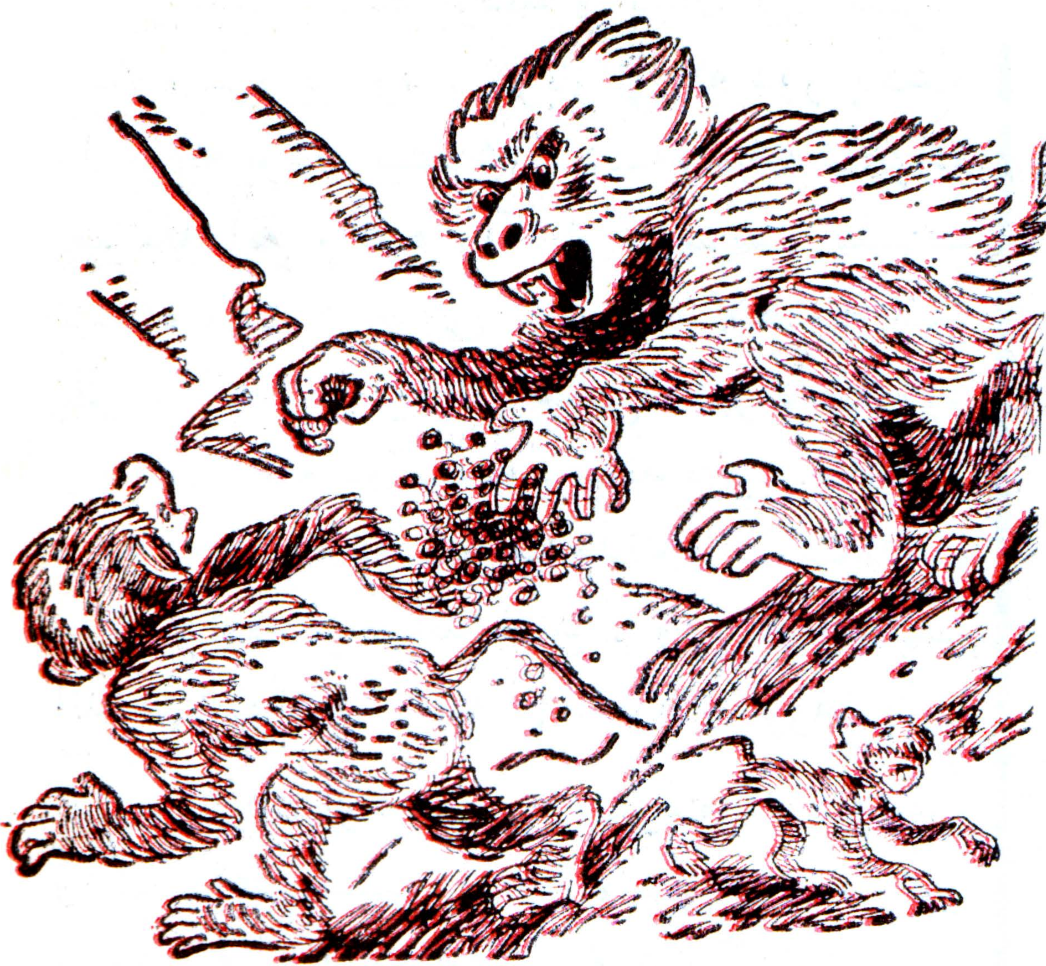
پایان

بقیه داستان مبارزه‌فیل و نهنگ

باغیظ وغضب طناب را می‌کشیدند ولی زیاد این‌کار طول نکشید چونکه طناب دونیم شد نهنگ مثل سنگی که از بلندی توی آب‌بیفتد در دریا افتاد وفیل‌هم مثل توپی‌که باپا آنرا بزنید به‌یکطرف پرت شد . بااین ترتیب با یکدنیا خشم وغضب فیل و نهنگ از یکدیگر جدا شدند و کاری‌هم از پیش نبردند از آن بعد دیگر نهنگ وفیل بدیدن همدیگر نرفتند و خرگوشها هم از دیدن این نمایش خیلی‌لذت بردند و بچشم دیدندکه چگونه این دوحیوان مغرور در برابر یکدیگر کاری از پیش نبردند و نتیجه غرور خودشان را دیدند . پایان

میمون

بدجنس



شمابچه‌ها حتما پدر مهربانی دارید ومیدانید که پدر آنهم مهربان چقدر خوب و عزیز است اما در میان حیوانات همه پدرها مثل پدران انسان مهربان و فهمیده نیستند و به بچه های خود اذیت میکنند و نه‌تنها در فکر تهیه غذا برای آنها نیستند بلکه اگر به‌بینند که مثلا زن‌و بچه آنها غذای خوشمزه‌ای بدست آورده‌اند آنرا بزور میگیرند و خودشان میخورند حالا به‌بینید بچه‌های آنها چه روزگار سختی دارند داستانی که امروز برای شما میگویم مربوط به‌یك میمون بدجنس است که اغلب روزها زن و بچه خود را کتك میزد و باآنهابدرفتاری میکرد و هیچوقت حاضر نبود به آنها کمکی بکند یا از غذای خود کمی به‌یکی از بچه‌هایش بدهد اما روزگار بلائی بسر او آورد که این عادت بدترکش شد و دیگر برای فرزندانش‌پدر بدذات و نامهربانی نبود .

روزی زن او بچه‌هایش را برداشته بود که بروند به‌جنگل و برای ظهر خوراك پیدا کنند . این راهم باید بگویم که میمونها و بیشتر حیوانات جنگلی حس مخصوصی دارند که میتوانند بابوکشیدن گیاهان و میوه هابفهمند که آیا میشود آنها را خورد یاسمی است واگر خوراکی باشد آنها را برمیدارند و میخورند . آنروز این مادر و بچه‌ها همینطور که راه میرفتند رسیدند به‌جنگلی که پراز تمشك بود

میمون مادر جلو رفت و بوکرد دید تمشك سمی است و تاخواست به‌بچه‌های خود بگوید که این تمشك‌ها را نخورند دید بچه‌ها که از رنگ تمشك خوششان آمده‌مقداری‌زیاد از آنها را چیده و روی‌زمین جمع کرده‌اند که بعدا ببرند و بخورند .

در همین وقت میمون پدر از راه رسید و دید زن و بچه‌هایش مقداری تمشك جمع‌آوری کرده‌اند و بدون اینکه دقت کند به‌بیند میشود آنها را خورد یانه خودش را روی تمشك‌ها انداخت و شروع کرد بخوردن . بچه‌هاهم از ترس عقب رفتند و خودشان‌را بمادر رسانیدند.

میمون مادرهم از خشم حرفی نزد . روز بعد میمون پدر مریض شد ومدت یکماه در رختخواب خوابید تادرد شکمش خوب شد و آنوقت باخودش عهد کرد که دیگربافرزندانش مهربان باشد .

پایان



فومن
دانش آمـوزان دبستان
دخترانـه هفده دی فومن
دوستداران کیهان بچه‌ها



سادات محله
در روز کودك بچه‌های
سادات محلـه رشت جشن
گرفته و شادی کردند و
بمادران خود هدیه هائی
تقدیم داشتند .



فومن
دانش آمـوزان دبستان
محمدرضا شاه پهلوی فومن
دوستداران کیهان بچه‌ها

بیسکویت گرجی

کوچولو







کارخانه بیسکویت گرجی زیر نظر متخصص انگلیسی اداره میشود. کارخانه بیسکویت گرجی عضو سازمان تحقیقاتی و علمی انگلستان ونیز وابسته بموسسه علمی کارخانجات بیسکویت امریکا میباشد.

تهیه کننده: شرکت سهامی بیسکوپرس ساختمان گرجی. بوذرجمهری عربی. تلفن ۵۴۳۷۳